





بسم الله الرحمن الرحيم

<p>حریف باده کجا عاشق خراب کجا رسید یار دمن افتاده ناتوان شب از فراق تو خوابم بر خیال بدو عشق تو ای دلربا نمیدانم خوش است عمده ام در گرفته ز آتش مجوی گرمی عشق از دم فسرده دلان</p>	<p>چون عشق کجا نشا شراب کجا طییدن تو کجا رفت واضطراب کجا شب فراق کجا و خیال خواب کجا که دل کجا شد و طاق کجا و تاب کجا فروغ شمع کجا خانه خراب کجا سبزه باده کجا شیشه گلاب کجا</p>
<p>طمع مدار ز خاسد فروغ دل فانی</p>	<p>سفال تیره کجا جام آفتاب کجا</p>
<p>شب عید است سحر چرخ ده جامه ملا را تفاوتهاست در میان نکه کن باده که کم را</p>	<p>صدای باده زن در کسنان لاله آبی را بیدستی که از خدی بردی پند الی را</p>

<p>حریف آن سیجا مشربم که ز سناغ عشرت زالال خضر بر خاک سید یزیم چو اسکندر تعالی اند چه عید هست این که درد و این بام بتان در جلوه ناز اند نازم بر عهد او بند غنیمت دان بدو خسر و الا اجمال الید خوش اقبال بدستان یاد ال کچون قضی</p>	<p>بتر سبازاده نوشد شراب پر تگالی را که می آفراید این آب انده پیرانه سارا حلی از شوق محرومی از فوق سکارا که می بخشد بر غنای این چنین نازک چهارا نشاط عید هفتد از ماه جلای را در بزم اکبری دارند فیض لایزال را</p>
---	--

آلتی چون جهان آسوده شد در سایه چرخش
کمی محدود تا خورشید حشر این طلای را

<p>ای بهنفسان محفل ما بادست ز غم نهاده بر سر در پهنای غم و کوه رشک کنجایش کل نبود اکنون زودست که شوق بی سرو پا زودست که آرزوی شیدا</p>	<p>رفتید و سله از دل ما غم بای نشوده در گل ما گشتی گشتی بی حاصل ما شده کوه فراق حایل ما دنباله شتاب محسوس ما ای عهده کنشای مشکل ما</p>
---	---

مکذا رگره بکار نیست
محفل کش میر سندان

همچو بیکده مقبول شد عبادت ما دید صبح سعادت ز بهی سعادت ما

<p>مرد پیر زمانیم و در طریقت عشق ششید خنجر عشق و شهادت جان چنین که لب جانشین را بیاوریم</p>	<p>با و درست بود نسبت ارادت ما بروز خنجر گواهند بر شهادت ما روا بود که مسیحا کند عیادت ما</p>
<p>اندر عشق نخواستیم با عشق قصی که این زرد ز ازل آمدت عاقبت ما</p>	
<p>در حرم بالایی دیده است او را زان جا برو او رسیده است او را میچو که غن ز تیغ منم کاش کشتن جان بود که صد گل تر دایه توان گشته شهید است</p>	<p>چشم زخمی رسیده است او را که گمان لبس غمیده است او را کس باین رنگ دیده است او را پیش ز کس دمیده است او را خون که بر رو دیده است او را</p>
<p>حال فیض بین که ابروت تیغ در دل خلیه است او را</p>	
<p>و بادیه عشق مزین گامش کو آنکه بر چشم زدن غن و خوشتر منی مضطرب از عشق و هم در آید به کاسه آن در که چشم که درین ان و اسکن و اول به هر سن ما</p>	<p>عاشق نبود آنکه برد نامش میداد پست مژده پیغامش آغاز وصال تو و احسانش زهراب قنار بخت و در گامش زین گونه اگر گذرد ایامش</p>

<p>او انجمن آرای حریقان و سران دور</p>	<p>آهنا بهرست کشته از جام تن</p>
<p>پی در پی آن بهر عشقم که چو فیضی</p>	<p>کام دل خود یافت بهنگام تن</p>
<p>نماند گریه شب وصل بیقرار از افر سوار چاکب من چرخ چون برانگیزد اسیر طره آن ترک سر کشم که کشید بیاد سنبل زلف سمنی کردم منو که بر دم انداخت کل زمین تنگس شراب صاف بنان دریا میریزند</p>	<p>سبیل طلفت آن ماه برد بار از افر قیامتی بود آن روز خاک از افر بقیه حلقه فقر اک شمشور از افر زدود آه سیه ایر نو بهار از افر ز بس که خاک فرو برد و تاج از افر بنوشی که صفاد صفا بار از افر</p>
<p>مجزو الهوسان که نفس فیضی</p>	<p>که سوز عشق ندادند خامکار از افر</p>
<p>زهی خاکد رت بچمن مرسد از افر دلم زد دست را کرده و سیوانی تبارک الله از ان غم که انوش چه جادویت ندانم بطرز گفتارش چشمهاست که از یک نگاه شعله باز توانم آن محبت ز گنج بیسزاردند</p>	<p>سیر نیاید براه تو بی نیب از افر که سرد دهند و بخوانند شاهیار از افر بیاد داده خیال فسانه ساز از افر که باز بسته زبان سخن طمس از افر بساط صبر نوز دیده پاکب از افر بکیمیا نظری نیست جانگداز از افر</p>

	صبر کلک توفیقی بزرگه نوا بلند کند ارغنون نواز از ازا	
کل امان ترشح بس فامنت الالاضن به و تادل و جان پیش کشم ردنا سر و قدرت یافته نشو و نا سایه نخواهد اگر آید بها قد جعل الجنة منو اها		ریخته خواجه گیر از چشم ما ریختم از دیده و ماد هم سر برده کش از پیش و نثار خود سرکش از من که بخون دلم هر که بخور رشید گرم شد رفتم و ماد هم دل جان و دین
	سیمان از خرد و صبر دپوش هر چه ز فیزی است از ان شسا	
در دیده نگار ریخته حساب نظر از ازا از بخت من آموخته این خواجه که از ازا این قاعده غمزه بود عشوه که از ازا رسمت گیه کوچ خبر مسفر از ازا کز پای در انداخته زمین که از ازا شربت که دل خون بختی جاک از ازا		ای حسن تو بر لبه نظر دیده و راز ازا چشم تو که هر که غمزه از هم نکشاید دلها بگدازند و جگر با بشکافند ای درد و غم از من بدم مرکب بیا سوی غمزه بازی آن شایسوا بام ای تو الهوسان دیده به بندید که این
	چشم که توفیق به رخ دوست کنه	

	<p>باید که آن چشم نه بینی دگر از آن</p>	
<p>لله الحمد که احوال بخیر است اینجا سخن از یار مگوئید که غیر است اینجا بر سرل میخیزد که سر منزل سیر است اینجا که سلیمان که همه منطلق طیر است اینجا</p>		<p>ساقی و جام و گوشت و پیر است اینجا نکته عشق پیر سپید که پو شوم باقیست آب این میگرد که جان بخش تر از آب بقا است باد در جلوه و مرغان چمن میپوشند</p>
	<p>فیضی افسانه عیسی نام هوس است چه سر قصه موسی و عزیر است اینجا</p>	
<p>باد که خام بوفند حرام است اینجا پیکر در که کونین دو کام است اینجا که سیکو عه می کار تمام است اینجا صدید گاه بیت که چیرل با نام است اینجا سخن نچینه مگوئید که خام است اینجا این مقامیت که ناموس نام است اینجا</p>		<p>ایچ چسنتیک که بی باده و جام است اینجا ایکه از بادی عشق خبر می پرسد زاهد انتظار چشمه کو ز منشین هیچکس نیست که در دایره حیرت راز سر بسته هم پیش خرد مکنائید نام و ناموس ز نا خاک نشینان طلب</p>
	<p>چون ندی مستحق که فیضی ندارد کز دم بر سر خان فیض و نام است اینجا</p>	
<p>بهر مرغان اولی آنچه دامت اینجا کره نش چرخ همین گردش جاست اینجا</p>		<p>امده الله چه فریبند مقامات اینجا نیت در انجمن ما خبر از دور فلک</p>

<p>شب و صبحت کلیم از آری اب برسد پنج مرغی به نهانخانه مار نرزد فاصدا با تو چه گویم ز حال دل خویش ای که سرشته حیوان طلبی در طلمات</p>	<p>چشم بکنای چه چاهت بکاست اینجا جز لطر با ده که طاووس خست اینجا یار با ما هست چه حاشیه پست اینجا کا چه خیز بیکونه تماست اینجا</p>
	<p>فغضی از دایره پیر خرابات مرو که ز کفش کار دو عالم بنطاست اینجا</p>
<p>حسن تمام داده ام آن ماه پاره را بنکر ز صفت نظر ابل دل که چون آن قطره که چشم من داشت در کنار ای آفتاب این همه بر آسمان مرو خلق بچشم تماشا کشاده اند آه این چه چشمه است که دوران تمام کرد</p>	<p>سه کرده ام بزور تو چه ستاره را طوفان آتشی نبوده هم شراره را بحری شده نهفت چشمم کناره را من هم عقیق ساخته ام سنگ خانه را کو دیده که فرق شناسد نظاره را در روز کار اوستم نیم کاره را</p>
	<p>فغضی فریب خورده عیار پیر است که ز گوش آفتاب کشد کو شاره را</p>
<p>تا صبح است عصر شاه میانه را هر خواب را عقد دو بیانه ز گش که شمع کشته گیر که از صبح غایت</p>	<p>بیداست اعتدالی مزاج نماز را کوته کن ای طهر بنو نکر فانه را افزوخت آفتاب ز خورشید خانه را</p>

<p>ای بخت کوشش دار که گویم نشانه را ایشان بر مقتدر کعبه روانه دانه را فرسوده کن ز بوسه زدن آستانه را</p>	<p>دولت نوید عمر اید میسر دهد باو ای عیش گریه رفت ز من ورنه کرد ای خوشدلی که ماندی ازین بزمگاه دور</p>
<p>فیضی گذشت که دل بهیبر هر سحر آهیم آفتاب رساندی زمانه را</p>	
<p>سر زلفت ز پافکند مرا زلفت آور دوز کمت مرا غیرت آرد بزهر خند مرا عاقلان بپذیرید مرا ز باید که زبند مرا داع سر منیت سودمند مرا</p>	<p>قامت کرد سر لب مرا بوده ام همچو قامت آزاد تا کی ای خنده زن بزم گمان من دیوانه دل باو دادم از ازل من ربوده عشق ای طبعیان چون من از</p>
<p>شعر فیضی گویند ممت این سخن کی فتنه پسند مرا</p>	
<p>عشق دزدیست که با خانه برو کالار قاصد را ز کم شوق جهان پیار آنکه بنمود با عجز پذیر بیست را از خروشی بسخا فیم دل خارا</p>	<p>سر سودا تو نگذاشت دل و دین مارا گره دل از یک سبب استاید حیرتم سوخت که چون طاقه کلک شد با از ان کو بهکمانیم که کار افتد</p>

<p>نفس صبح شمار ز مرتب یار را دای آن مست که آتش تریزه سپار را</p>	<p>کر پروز سیم سوختگان نشیند مختب کر کمک انداخته در می سست</p>
<p>سوخت فیضی ز دم کرم داکر عشق است آتش آسام کند بطوطی شکر خارا</p>	
<p>زیر بودم چرخ شکر مرغ شکر خواره را عریده آموخن ترک ستمکاره را از چه فراهم کنم این دل صباره را کی بدو عالم دید یکدسته لطفاره را داده بیاد آسمان سوخته سیاره را تا بفسون و فاموم کنم خاره را</p>	<p>ذوق لب جان دهر عاشق بچاره را یادیده غمره رافته که بیجا هست کر نه پیاپی رسد ناوک دل و زانو زاید فردوس جو رو که طلبکار دوست من که دطاح که ام کا به جهانوز سگدلی تاب بچند یک نفس آه پش</p>
<p>جان تو فیضی تن مفت نیاید بجا خانه نیاید بکار عاشق آواره را</p>	
<p>گمراه کند قافله تعب روان را کز جان و دل او نبرد نای تو از را حسنت که از راه بر پیر و جوان را جز نقد محبت نبود جهان کرد از را</p>	<p>گمراه روشنی این جوان تا قد و از را کس دیده بران شکل و شمایل نگذا بابی ره و رو که ز ایمان نشناخیم خوبان همه مایل به بد و سیم و لیکن</p>
<p>منقض چه کنی ناله زبیر و نکوین</p>	

زیاد چه تا شیر کند نامشوارا	
ای زلفت تو در سلسله حبیبانی دلبها حسن تو بر آراسته صد خوان ملاحت بگذر از تو فعل که محالست بنان را اقلیم بنان نادره ملکیت که باشد سستی مبر از حد که در کتاب نداریم استادی چشم تو کشید اهل فنو را	در جنبش زلف تو پریشانی دلبها والنگاه صلا داده بهمانی دلبها بی غمزه بیدار کنسبانی دلبها آبادی آن ملک زویرانی دلبها ایشخ حذر کن ز گرا نچانی دلبها در مکتب تسلیم زیاندانی دلبها
فیضی سر خود گیر از اندازد پروت در طره او سیر و سامانی دلبها	
من و رندی و سیر مشربها جان فدا کرد آجانا را آن کران خواب را بخلوت نماز بجایالش خوشم که مگذارد غرق در یام عشق آزاد است ای فلک سوی لهر هم تما	تا بکیر و قرار ندیم بهها چه تفاوت ز حشر قایلها چه خبر از خروش پایها خواب بر کرد دیده ام شبها از بلند ی موج غنچهها در نه آتش زخم بگو کبها
فیضی از کف و کوی عشق خوش سوخت این آتشین زبان بهها	

<p>تاقیاست خواب بستی خفتگان خاک را صد اجل قربان شود آن غمزه جاک را کاسی از خون من رنگین کنه قهر اک را تا کی در پده داکرودی آتشک را نیت تاثیر بجاشق کردش افلاک را آری این آتش سوزد هر خورشید را</p>	<p>تافسون آموختی آن غمزه بیک را کشتگان او بچشم زنده نتوانند سیروی چاک سوار من باینک سنگار آتشم از پرده سیردن شعله زادی خم عاشقان از جنبش شوقند گردان برق استغنیغه جز بدکما خراب</p>
<p>طعن بر فیضی وزن نابد میرزا مهرخان با که امانی زندان کریبان جاک را</p>	
<p>طرفت کردی که میکوید پس مست بی تحمل صید چون آید بکف صیاد را لشکر بجان ویران کشور آباد را با بسک آمد درین نایب فرمود را طرحه او پای در زنجیر دارد باد را آتش دارم که بکارد دل فولاد را</p>	<p>غمزه آموزد بچشم شیوه بیدار از پی دل بردن من صیت چندین با هجوم عشق صبر از من چه بچوئی که کرد ره نوزدان بلا بردن هر یک ره بول بوی زلف او منی آید بوی من مگر بگذران آهمن دلی با من که از غیرت ملی</p>
<p>فیضی بیتاب دیگر از سر کوشش برد هزکت اینجا سیر جای دگر فریاد را</p>	
<p>تا چه گفتند حریفان بد آموز ترا</p>	<p>نیست امروز نظر بر من دل سوز ترا</p>

<p>ایچ تا شیر نذار دکرا این سوز ترا که چه بیم همه شب بچن افسر و ترا که برین دشته خوی ستم آموز ترا که خطر راست درین تاوک دلد و ترا دل بد بخت مرطالح فیسر و ترا</p>	<p>ای که داغ دل من دیده چو گل خنده سوز بر تو روشن نشد این آتش بهنای که سوز بر سرم تیغ بنین کن تو خواهم گل که کرد بوالهوس در مشره غمزه زان سبکین بروای محشم دهر که ارزانی باد</p>
<p>فیضی امروز آد تو بخون میگرد دی باین حال نبودی چه شد امروز</p>	
<p>چشم من از کرمی سرخ و مست پنداری من ز خود بکند رشته اسم آن که بکند ای چشم مستش میرد از راه آشیاری داد از ارباب طاعت خطبیری را میکنی لطف اگر معذور سیداری از عزیزان جهان تا کی رسد خواری</p>	<p>مختب بگذر ز من تا چند آزاری مرا بر من دیوانه مردم بهت بستی من بخودیهایی که من دارم ز جامه دبا از کجا گیرم ره نقوی که خط و دیرم ناصی از لطف میگوئی که ترک عشق تا کی از زاهدان شهر بیم نرزش</p>
<p>دستم فیضی سری با عالم آزادگی عشق پیدا کرد و سباب گرفتاری را</p>	
<p>که بر شکست چنین کند آفتاب مرا کفون فروزده بارام اضطراب مرا</p>	<p>بیکد و روز سه روز بهر دتاب مرا قدش چکوه ازین پیش داشت مضطرب</p>

<p>دگر میسبب دیده پیرایه مرا که کز سوال کنم دید جواب مرا کند فرشته بهامت زخم توای مرا که تلخ کرد شب و روز خور و خواب مرا</p>	<p>ز تشنگی لب او خشک بگرای بدم رضعت روزه بودنی ز روی ستغنا در روزی که از صدق یقینی که مراست سپهر کاش سه روزه را باندازد</p>
	<p>زیاده دست کشیده و پا بود فیض که بشکند دل توبه از کتاب مرا</p>
<p>در عاشقی خوشست یاد او کی مرا که سوخت عشق او بکج خوار کی مرا بچاره ام چه چاره ز بیچارگی مرا سرک از کنار نهاده لطف رگی مرا چشمیت فریب داده بیچارگی مرا</p>	<p>آواره کرد عشق سیکه رگی مرا ای بدمان بچاشنی خرم چه کار از صبر تلخ چاره من سبک طیب من در تب فراق بیالین بنده سر در کف کند غمزه و بدوش تیغ نا</p>
	<p>فیضی ز لعل تو سن و سمر می کنم گر باد بای جریخ شود بار کی مرا</p>
<p>در دیده معنی کشم این عشق صوت باز را می باید از پر دانه آموختن بد و از را از بر مرغان حرم گسترده بانداز را عاشق کجای آب آورد چون بشود آواز را</p>	<p>خواهم که بر بزم دگر این چشم عاشق نماز را ای غنچه لب این پردن سبک کرد و ستا نایزم باینست که از او بپندد عشق قیاس را زان لعل ترانی که شبان بهوش شود</p>

<p>نیرنگ ساز من سیر در گوشه کیر ارج حرم با چشم ناوک زن بگو که غمزداد و طون کند</p>	<p>تا سر حقیقت نشکند بهنگامه اعجاز را که تازه دلها طعم به آن ناز غیر شهیار را</p>
<p>آید سینه آینه هر سو سکار او بخت فیض تو کیره سمرده کلکون سینه آن تاز را</p>	
<p>ای کرده بخون زرد دل از غمزه کینها بهم سلسله پر داخته زلف تو دلها با اهل نظر چین چین نیت پنهان را آن طائفه را عاتم عشق تو بدست که آه کشد از دل و گریه کند زار در راه نیت سی تو سن ماندنم و آهی</p>	<p>در طره بصید نظر انداخته چینهها بهم خانه پر انداخته چشم تو دینهها از بسکه بدرگاه تو سودند چینهها که رسک جزو ساخته باشند کینها از سوخته عشق نیت چینهها در عشق نه ثابت مان ماند چینهها</p>
<p>فیضی ز غم و نادی لایم چه خیزد که عاشق صادق نفسی بگذر ازینها</p>	
<p>و ده چه موز و نیت آن کلکون قبا با وجود حسن روز افزون او بیدار از جان بر دل آید زتن بیت کلکون آن قبا در گر می خراشد در قبا آن سرو ناز</p>	<p>کاش در بر گیرش همچون قبا حسن او را میکند افزون قبا از بر خود گر کند برون قبا ریختن خون و زدن در خون قبا میشود پیرا بسهم اکنون قبا</p>

دربیر آن قامت موزون قبا	قامتش موزون موزون تیر بود
	نیست فیضی قدریش دلی فقر کر کنی از اطلس و اکسول قبا
کمش لب من که اثر باست نفس را داند که زنجیر چه از دست جرس را خوش صحبت گریست بهم دزد عس را مرغان بهشتی نشاند نفس را رعانی طاووس نداند مکس را اکسیر و فاساخته این سوخته حس را	ای کرم فصول داشته بازار بوس را آن سلسله بر پاکه پی محل لیلی است باغفره بود چشم تو پیوسته بهم خوش آزاده دلان در خم امید نمایند هر سبز خطی را از سر پیش تو دعوی خاک من از آن کوه بر ای باد که دورا
	از خوان سخن ذوق دگر یافته فیض این جاشسته فیض نباشد به کس را
دای بر باد که بر باد که ما سو که پشنگ جهان بیک ما گوهر را ز دل دریای ما نه صد از کوهر کجای ما مانده زنجیر کران بر یک ما خامشی بس کوس سنج ما	وہ کہ ماوای بلا شد جای ما رفته رفته عرصه عالم گرفت سوج خیر عشق بیرون کشید ذره مقداریم اما بزر بود ما و زندان شکایت عشق عشق ما را کرد چون سلطان

رفتم از کویت مگر برسی پیش فیضی دیوانه شنیدای ما	
زهی بجز زره برده رهنمایانرا چه غم نه خانه سیاهی تیره بختانش غرب نیست ز من که غریب شهر خودم بشوق کعبه چنان می روند قصه کنان در آن مقام که سیر مرغ عقل بر نرزد بره بدست تو کل ز نام کشتی دل	کره بکار و زلفت گره کشایانرا کسی که چشم سیه کرده دلر پایانرا که کرد عشق تو بیکاز آشنایانرا که بر زمین نرسد پای رهنمایانرا کنند طعم زراغ و زغن بسمایانرا که غیر باد بکف نیرت ناخدایانرا
طریق زده ز فیضی بگو که هر شد عشق نمود راه خرابات بارمایانرا	
چو عشق بنجوشد از ازل نصیب مرا چه کار بارک و بی دارد آتش دل من ز بک و شاخ چمن بر ترست بدوالم چنین که تن بچم نه اسیر دل الصنم بگو ناری هم بکشد چه تدبیر است	کلید کعبه نباشد کم از نصیب مرا به بنض بیده ناخن منک طیب مرا ز اهل عشق چه نسبت به نصیب مرا به پیش کعبه بسوزد حقیر مرا غم تو یافته در شهر خود غریب مرا
چنین که پرده بر افکند از حقیقت عشق چه غم ز حاجی و لعل از قریب مرا	

<p>دسیدم ناله‌ها و زاری‌ها سیرسد و قرق جانسپاری‌ها کز تو دارم امید و آیه‌ها باشد اینها میان یاری‌ها نیست در عشق بچه داری‌ها شرط یار نیست بردباری‌ها</p>	<p>سوز عشق و بیفتد آری‌ها تیغ خونی کشیده می‌آید تا امیدم مکن ز نیم نگاه صد بلا سیرسد بدل زلفت اشک مای فتنه ز پرده برون بار عشق تو می‌بریم چاک</p>
<p>فیضی از گرد چهره پاک مکن مده از دست خاک آری‌ها</p>	
<p>بیک نظاره برد از راه مارا نمیدادی دل آگاه مارا بغیر از نقش خاطر خواه مارا نباشد همت کوتاه مارا که خواهد سوخت برق آه مارا مگر برسد شبی آناه مارا رها کن حسنه که مارا بغیض زیم اکبر شاه مارا که بخواند سک درگاه مارا</p>	<p>بتی شد و بدو ناگاه مارا کسی کاین حسنه کرد آید سخن آید برون از پرده دل دل مامل بالا بلند است اگر نیست سوز عشق پیدا چو اختر چشم با ناله صاحب ملاست کز پند ما چه خبر بکشد امید چو فیضی نیست ظالم را بود بر حال مارا</p>

<p>چنین که ترک من آغاز کرده عریده ز چشم با بکمال بتان تماشا کن مرا به مضطرب پیغمبران نصیحت کرد سیاه نامهستان پیاده می شویند فریب عقل چه حاصل که میدهد بر باد ز نام کشتی بی استوار کن قیصر</p>	<p>در چه حال بود عاشقان غمخیزه را تو کور دیده چرا مشکری شایده را کرده مده بدل خود غم نیامده را خبر برید طاعت کشان میگیده را ضنون غمزه ساقی هزار شعبده را که موج عریده خیر است آب نریده را</p>
<p>سواد کلک مرا آفتاب میداند که برده ام به بیاض سحر مسوده را</p>	
<p>کردانی قدری لذت بیکانی را سن و و استکی عشق که دیوانه دلم هست هر دوزه از رنگ روان مجنون دست بر سر دلم آرزو که ز کمران که چشم تو نظر باز من و گله با مژه ات ای نصیحت کرد بد رو چه دار کاهن</p>	<p>بدو عالم ندی یکدم تنهایی را اعتباری نهند سلسله فرسائی را که ز سر کرده قدم باو به پیائی را به سنگ سینه که گوشه ز غنائی را دل بیکجا بنود عاشق هر جای را منع نظاره کن چشم تماشا می را</p>
<p>فیضی احسن ازین عشق که دورا امروز کرم دارد ز تو بهنگامه رسوائی را</p>	
<p>لعل تو افسانه کرد عشرت بر دیز را</p>	<p>چشم تو از یاد بردفته چنگیز را</p>

<p>کرم مران بر سرم اینهمه شدید تر را این همه بدل منان غمزه سر نیز را نال کلو سوزند مرغ سحر خیز را حلقه فقر اک کن زلف دلاور را داد بدست مکه دشنه خونیز را</p>	<p>شاهسواران حسن جلوه بپیکین کنند نیم نگاه ترا ماهمه بسبل شدیم آه سحرگاه ما سوخته دارد نفس غمزه شیر افکند با چو بند در رکاب زیستم شکست خاصه که پنجم</p>
<p>فیضی از انشون تو نیست از درونش شعبه بازی چه سود عریده انگیزا</p>	
<p>خورشید عافیت کن ابرو هلال مارا در جلوه آرد دیگر مشکین خزال مارا مکه از نیره زینبان آب زلال مارا از آیت شفا کن فرخنده فال مارا صاف نشاط گردان درد ملال مارا سپند ای سعادت دیگر وصال مارا</p>	<p>یارب نیاز پرور نازک نهال مارا چون چشم خویش تا کی باشد بنال مارا سر حشبه بدل ما بشکاف و غم بردن بر مصوف جالش کشای دیده ما ای عافیت کجائی زین خانه سر بدر همان ماه را بر آرد از احتراق اشب</p>
<p>در حلقه ملاک ذکر است تازه گوئی فیضی کمال صوت خواب کمال مارا</p>	
<p>کرده ام در تو تیر دندان را چشم بر بسته خواب بندان را</p>	<p>تا که ندی بدو لعل خندان را چشم جا دو کرت به نیم نمون</p>

<p>چه قطره دل که نیت برد لها خود پسندی کن که اهل نظر سر طوبی نرسد سینه آید بچشم ایم بیاز ما و بسین</p>	<p>غزوه غمیرین کنت را اندا کم پسندند خود پسند از را پیش سر و ت نظر بلند از را از محبت هزار چسند از را</p>
<p>چشم قضی کجا نمودن کو مرک خواست در دمنار</p>	
<p>ساقی کشد بر قصه دل خون فشرده و ده چون کنم که عشق تو آواز میکند ای مست ترک تازی کی بر سرم بند ایکاش همدمی که رساند نامرات چون بگری ز تربت من دیده و گشت بهر تمام کردن ما غمزه را بس است</p>	<p>که بر لبم هند قدح نیم خورده را صد جان پی بمنزل مقصود برده را پای بخون اهل محبت فشرده را کوید بمن حقیقت حرف سترده را خاک باستان محبت سبزه را در کار غمیر کن نگه ناخسوده را</p>
<p>فینضی تو کیستی که ز تیغ غمزات یک زهر چشم بس چو آه خد نیم مرده را</p>	
<p>جان شکاری که بد لاهک و تار شکار زهر عالم آب شود تا کند گوشه چشم مکنش عیب اگر مال خونیز لقا و</p>	<p>مشره سر نیز از چنگل باز نهت اود را و ده چه خونی که عریده سانا اود را کاین همه فتنه بغیر نموده باز اود را</p>

ای دل کام طلب سبطید چون لطیف میکد از دستم تا کنی می کنش جای رحم هست بآن غمزه بیل وید	مرغ پابسته که سر رشته درازست اورا جنبش غمزه عجب دیده که از دست اورا که بهر ناز تو صد عرض نیازست اورا
فیض از شیوه دلزدی اذ که باش که همه قاعده شعبده بازست اورا	
ای خم ابروی تو تیغ جفا خنجر بیلوی تو تیغ اجل بسته بازوی تنگ حق در رخ نیکی تو نور ازل تافته زانوی تو دست بوی	حلقه کیسوی تو دام بلا غمزه بدخوی تو تیر قصا کشته آبوی تو شیر خطا در لب جادوی تو سر خدا دوخته بر سوی تو چشم هوا
خسته بندوی تو فیض زار تشته داروی تو بهر دوا	
میرود آن شهسوار پرده ز جابهنا مست و شکار افکنان رخسار ملاک زنا جلوه او دل گسل خون جانش بکل سکده لی کوه کوه فتنه گرد و با گروه پیشکش تازه رو سبکش آشفته مو	عشوه معارف سکار غمزه ملاک زنا دست جلودر عیان پستیم در کرب هر قدم از چشم و دل دیده فراز و شب هم مژده اش پیشکوه نیم بکشت پرب لطوی فردوس او دایه بجز بلایب

خمر او باده نوش لاله او گل فروش	برگ گلش سر و پوش سر و قدش جانیه
او زد و سولسته صدف جلوه ان سرف	فیض بیدل ز کف داده خان کبک
<p>بزم چون دای این شده به نور آشوب آن شبستان تجلی است که گدشت هم بزم کاهست یکصدی نغمان می بخشند بر دای محشم از مجلس زندان کایا نیمستان طرب را سر میستی نیست اهل دل رست بهم ز غمزه کاش و کمر بست ز فیکیم مستی و بشیدری ما اعتدالت بیستان که اگر روی دهد</p>	<p>شمع را خنده بود بر تخیل خور امشب دوده زین شمع بی وسه بر دخور امشب شربت صحت جادید بر بخار امشب سر طاقان شکسته کاسه فغفور امشب ساقی آن به که دبه باده پستور امشب سطر است بر دست بطنور امشب این چه زبیت گردیده به دور امشب عاشق است زنده طعنه مبسور امشب</p>
فیضی از کنج طرب خانه اش آبادان باد	اگر دیرانه ما ساخته معصور امشب
<p>دارم ز انشربت حال مشوش امشب همچو ابه اجل را خواهم کشید در به ای طالع غنوده بیدار شو که برین باید دو اسپه کردن گردن سپهر اینی</p>	<p>یاران و سهر بر من چون آتش امشب کز خون دیده کردم بستر نقش امشب داده سر شیخون بهر سپهر امشب کامد لعلم غارت غم باده امشب</p>

<p>کز لیش دل روان شد خوانهای خوش خواهم فرو کشیدن این باد و نورش</p>	<p>باز از طپیدن نغمه مستانه شوق ارم خوابهای بهمان که شور و ان که سران</p>
<p>سند زنده ایم فیض زین بخودی که ناگه دیوانگی مارا در بر آن پر پوشش است</p>	
<p>در هر مژه ات جهان به خواب مستاند کند بکستان خواب کیست بطبع ناتوان خواب کاموخت ز بخت ناله خواب چون بنگ که کند بر آستان خواب بیداری دل شمارم آن خواب کردند همه یگان گیار خواب</p>	<p>ای ترک مست تو که از خواب من کشیدم ترک که پوست بر خواب دو چشم او مگیرید چشم تو از آن نمیشود باز پوشتم بدرت دو چشم و افتم خوابی که درو تو رخ نمائی مجلس اسیر آمد و حریفان</p>
<p>بیدار نشین لبش فیض کآخر بدت بنا که خواب</p>	
<p>سپهر در گرم و آفتاب در شرفست از آن که بر که بلورین پالایش هست بعیش کوش که ماه نشاطی کلفت درین بهار کسی را که جام می بکشدست</p>	<p>بیماری که انجم از دور کار بطرفست سفر رخ دل خود ساز اگر غمی دارک پیا که گیر که ناپسند حسن پده سرت ز قدر پنجه بخورشید می تواند زد</p>

<p>پیرا کجای خراشد حریف مجلس را بشنیده که ز آزار ما یاد دوست در ای غنچه صد اسید هدیایک بند مباحش خفاقی ازین نیمه بهار که مانده</p>	<p>که از کجای مطرب خندنگ بر دست که سستی خراش و طبلایه چنگ و دست که کاروان چمن در کین که تلفت درین زمان که ز ماه ربیع منتقصت</p>
<p>خوش آنکسی که چو فیضی بد در دولت شاه زباده در کنت او جام آفتاب تقست</p>	
<p>اشتب که سپهر بی طالت جبهه بس اسید در قشالط هم کردن وصل سر ملذات طاووس مراد خوش خراست خالی نه کنیم سافرازمی گفتی قدرت دهم به پست</p>	<p>در طبع زمانه اعتدالت بهرام بر اس دو مالست هم فرق فراق با مالست غنای بوسه کشاده باست در مذهب ما خلا مالست ساقی چه مقام این است</p>
<p>فیضی نمود خروشش ما را پیغام دل از زبان حالت</p>	
<p>ز دوست که در ملک دلم شور بخشست در اندک طالع اقبال تو دیم تافته بیغای که خیر دگر زغبان</p>	<p>وز کردش سلطان محبت خبری است در سلطنت حسن تو آخر خطری است در ملک عشق قران دگری است</p>

<p>آخر شب بیداد مرا هم سحری هست با سوخته سیاره چشم نظری هست هشتاد که در مجلس با تازه تری</p>	<p>دور ملک آن نیست که در دست تو باشد انی دیده کجائی که دل افروزمی را زان تازه خبر با که حریفان تو گفتند</p>
<p>فیضی چه شوی این همه دلخون ز جفاکش دندان بکجکرت که ترا هم جسکری هست</p>	
<p>صدای تیشه ز آواز غنول کم نیست که جوش مستقیم از نشه جوش کم نیست که بوی می بد ما غم ز بوی غنول کم نیست اگر قدم نهی از صدق ره بنون کم نیست بیزم عشرت مباحم لاله گون کم نیست که از دقیقه شناسان زدنون کم نیست</p>	<p>برای کوکب از کاخ بیستون کم نیست اگر ز بزم بر آیم ملائمت کم نیست که ام ساقی بدست گرم خونریز است زشت همراه محبت نشان چه می پرسد خمار باده وصلت در سرم در نه چه سود عرض تنه به پیش غره او</p>
<p>صفیر ملک تو فیضی زبان مرغان است همنای جنجال نواز فسون کم نیست</p>	
<p>بجو هر رخت ایینه کفر کنی نیست که ز بوی سپاه بلا غیر غره خجی نیست که شایان نجات به تر جکی نیست که لاله باغ تاج در صفه کم نیست</p>	<p>چه بزند که چو موی تو روی منی نیست بشکر که و موکب کشته من است که ام مرغ حرم را شکار خود کرد اگر تو ساقی به تر جی بزم منی نیست</p>

که روز کار بان تیرگی و تنگی نیست	بجای از بسبب دلس و دارم
هلاک عشوه جوان بند شد فیضی خراب چهره رومی و سوی تنگی نیست	
شام و دایع نیست که صبح قیامت از هر طرف که میگذرد صد ملائمت اکنون بر آستان تو غم افتاد تنه زلف در حال و خط و قد و قامت معلوم شد که پیر یار از کرامت	استی و دایع یار زمر که ملائمت تامن ز کوی اول بلاست گذشت ام عمری اگر چه در سفر عشق بوده ام در حسن خلق کوشش که اسباب لبری مارا براه میگذرد ارشاد میکند
فیضی بر راه دوست اگر سر نهاده از جام و که شرط طلب استقامت	
که از و در دل بر کس بوسی افتاد است بلبلش مرده بکنج نفسی افتاد است که مرا کار این قوم بسی افتاد است دزد در راه بکوی غمی افتاد است که بهر کام دین ره جری افتاد است که بعد از قدم بمنفسی افتاد است	در دل من بوس و صل کسی افتاد است دل من در کف طغیانت که از یخچری روش در راه بنان از من سود از ده صبر در عشق تو میگردم و میبخت خود کاروان حرم از بیم مکر نیز گذشت حال مرغان که غار کسی میداند
چشم فیضی اگر اندر چرخ یبک	

تو جهان گیر کردی مرغ عشق افقادت	
هست عشق من چه مرغ خوش افقادت میفریبد دل مرا چه کنم اگر کشم آه و که کشم ناله چون بگردم بهشت دیوانه دلم از داغ تازه می سوزد	می خست چه مرغ خوش افقادت لوح صورت منقش افقادت کار من در کشاکش افقادت که بخارم بر یونش افقادت باز در خانه آتش افقادت
کینه طره پریشان نیست بخت فیضی شش افقادت	
صبرم از چرخ بی مدار ترست ای که مرهم نمی بسیند ز لیش چون کسی جان برد که ترکان را سوختم از ستار و پیکر خویش ای همان در نگار خانه دل که چه از گاه بیقرار ترست	روزم از شب سیاه کار ترست حکم از سیند هم فکار ترست خنجره از عشوه جانکشار ترست که ز بختم سستیز کار ترست دیده از دل بون نگار ترست عشقم از کوه بر قرار ترست
فیض از آسمان مثال که او از تو اسفند روز کار ترست	
مجلس ما که این چنین کرم است	از نفسهای آتشین کرم است

<p>کریر شمع دو دتیره که بزم ناهم آواز نشه بسو خستگان عاشقان لبس که پای که باند سن و کلاه منی اگر بستر بزم شد روز نگاه بس که درو</p>	<p>زاقا بان مریسین کرم است چنگ راناله حزن کرم است باهر سو نهم زمین کرم است نقشه را خا نهای زمین کرم است ترک بدست من یکین کرم است</p>
<p>دل من سوخته فیض از محنت که زمینی و نشین کرم است</p>	
<p>در جهان شوخ پر غباری هست چشم بر هم نهم جو تیغ کش مشمارید مرده نجوون را شب هجران برک مشتاقم مریه نکویم که تیغ جور مکش تاکه خواب از منشت در نظرم</p>	<p>آسمان کینه آفتابی هست که هنوز من زمین چابی هست تا چون خان و مان خرابی هست بهجت ای دیده چشم خوابی هست که بخش ترا جوابی هست که بخش من اضطرابی هست</p>
<p>فیض آخر برگ خواهد مرد غمزه را کو اگر شتابی هست</p>	
<p>عاشق ز بی نعل می روح برفت منعم کن از می که بدریان توان</p>	<p>نزداد بهوای شکر و شیر برفت آن حرف که بر اصداء عشق برفت</p>

<p>از موهبۀ طوفان غم اندیشه ندارد چون از سوختن خشت بگیرد حریفان آن کعبه پرستیم کرد پویانۀ دل ما در زلف بنان طعن اسیران سپیدند</p>	<p>آنرا که ردان گشتی می رانست کر عقل بر دامن ملامت سرد قندیل فرزند سرالوان گشتست کر خلق بداند که این رشته که رشتست</p>
<p>داد من از آنست که بیدار بیدار خوبان بهبان خوب ندانند که ز</p>	
<p>دی که پیشین جلوه بشهرت داشت هم سر بر سر بگفت و هم خشم بر که چه رویش سوده از کجی پیمود باد با میر اندر صف بیدار آنچه امر از آنجا پیش میآید نوسران تغش لبختی شد برود</p>	<p>غزوه میدان نظر از آنک داشت که بدستی تیغ و دهنی سنگ داشت جشم او نیز یک در نیز یک داشت فتنه فقر اک زد و سود و جنگ داشت با انارهای دوشین یک داشت لبس که از خون شهیدان یک داشت</p>
<p>صیغ فغضی خوش که بر دیو کله همچو طبل در گزانش آید یک داشت</p>	
<p>شنب گران که مجلس از آنک داشت عند لبیب دیده رکبیم بال او یوم یا ارم دل چون مثل تو هم</p>	<p>هست از غرض تسانک داشت شبه از غزوه غنیمت یک داشت آنکه با این دلی یک داشت</p>

<p>از طبر زدنک را بر تنک داشت بر تبسم روز کاری تنک داشت هر کوه با آشتی صد جنگ داشت</p>	<p>صدا ختم با تلخ کامی کربسه او غمره آتش با بنده کان در حق داشت که چه صد که در آشتی</p>
<p>نظم فیضی را چه می بینی که عشق صد چنین که با رنگارنگ داشت</p>	
<p>نهفتن که شب چراغ من غلطت بخشش گاه قامت سراغ من غلطت درین بهار تاشای باغ من غلطت نسیم خلد زون برداغ من غلطت نظر به پیر من دایغ من غلطت ترانه سخی بزم فراغ من غلطت</p>	<p>ز مهر بنده نهادن بداغ من غلطت ز فتنه ام که نهاده عدم بگردم بانه شکوفه در حکم الماس باره می کنند چنین که سوخته ام سر به انجمن خون دو مع فریب بود دامن می آلودم دلم خروش کشید و سرم بکوش آمد</p>
<p>چو فیضی که بخواند حکم مستم نگاه موده گشتن بر باغ من غلطت</p>	
<p>ساقی مرا که در که بیاورد پر شد است کین بزگو ز غمره مستانه پر شد است کز ابدان صومعه میخانه پر شد است کین نه صدن چگونه بیکدانه پر شد است</p>	<p>چشم ز خواب و کوش زافسانه پر شد است مطرب و غزلون قدری دست باد کش یار بکه فاش کرد چنین بوی موده را چشم که شناس تدری چو کوسیت</p>

از دامن شش ز دیوانه پر شده است فانوس دیده که ز پروانه سنده است	از کز شکر کم به پیر جان شمع من اندمجم اسیر میانه بنگ
---	---

فیض سرینا زینار و کس فرو

یعنی ز خود شو روز جانانه پر شده است

روز عید است و مرا باده گلگون بزم رنگین شهنشاه مرا باید پس سفر از آن جهان دستم پای بوسه نی که در بزم شهنشاه مرا فراز آمد شاه عیسی نفس خضر لقا که شاه پیر کجا مجلس او عیش و طرب صفی بصفت	دور کل کرنود دور شهنشاه پس است ورنه این لاله و کل در نظر خم است که بپاوشش شهنشاه مرادست پس است صحبتش را کند از بیم که صاحبش است از می ساعز او آتش و قیسی پس است هر کجا موکب او فتح و طغیان پس است
---	--

قدردان دل قیسی مرده ایست که آن

طفل اقبال ترا طوطی رنگین و خوش

دوش خشت از سر خم باد که سار کعبه ویران بکن العشق که شمع رفته است با همه کوه غم دور که دارد دل تن مکن اندیشه دلم را چو بدست آورد تا خدای من بردام و ز مکر ابر بهار	گوینا از دل ما غمزه بار برداشت بر که شکر ز سر را بگذارد برداشت تواند ز تو معشوق عیار برداشت شماره سوار چه شد انداه نگار برداشت نسخه حسن ز بچون تو نگار برداشت
---	---

دی خوش آن دیده لارا ز راه تو عیار بردا	ای خوش آن سر که ز کو تو عیار بر چید
	چند پرسید که با این حسرت فیضی رخت برداشت ازین مرحله آری بردا
ز آن شوخ پرسید که یک عشوه بچند است بر آتش رویش کل فردوس پسند است که بای برنجیر و کمر بست است لبس ناخن امید که در دل نه تو بند است آنرا که بر خسار ز کلک بر پند است خنجر بند از کف که نگاه تو کند است	دل کرم خریداری آن عشوه پسند است دل سوخته بوق نگاهی است که در چشم آزاده تر از عاشق بیدل توان یافت تا دامن مقصود بچنگ که در آید مسکله کجافت گرمی بنگاهش ای ز بی خود زبانی مانع حسا
	فیضی چه غم از سفر تو حاسد نه پسند المرته لاله سخت شاه پسند است
یا بلای که مستلای تو نیست که بلانیری بلای تو نیست که کمر بسته در قفای تو نیست که درو آهین بای تو نیست که سپنه کرشمه بای تو نیست نای فریاد زد که جا تو نیست	فته نیست کاشنای تو نیست چه بلا عشوه سازد فتنه گری فته سر کن که نیست آتوبله نتوان یافت فتنه آبادی آتش افتاده نمی بسیم دوشش عشرت در دلم میزد

<p>فیض از عشق نا امید شو هیچ غم نیست که بر آید تو نیست</p>	
<p>ستانه برخ نقاب شکست مست آمد و از لب می آلود ز انکونه سوار شد تمکین من گشته آنکه ز بهر پیش در سینه نگاه دیر دیش ترسم که ز دیده سر بر آرد</p>	<p>مه بر سر آفتاب شکست بازار کل و کلاب شکست کز بار کران رکاب شکست نرغ شکرد شراب شکست صد دشته اضطراب شکست خاری که به پای خواب شکست</p>
<p>در نظم طرازی توقیف مرقم جواب شکست</p>	
<p>مرا بر راه محبت در مشکل افتاد است ز باده نوشی بدست من میر می است بجا که تربت من استخوان چربی نکر بگردنم ز تو تعویذ دوستی این لبس سسافران طریقت ز من جدا بشود سیاه من و آن شوخ تاج انجاند شکار بهت فیض بسوی صیدت</p>	<p>که خون گرفته ام دیار قاتل افتاد است که ام باده که آتش بجفل افتاد است که بل شکسته و زخم بسا حل افتاد است که زخم تیغ شهادت حامل افتاد است که در بیم و چشم بنیرل افتاد است من آتشین دل و او آهنگین دل افتاد است که صد هزار بهانیم بسبب افتاد است</p>

<p>نظر کنید که دریا بس اعلیٰ افتاد است مرا که گوهر شرب تاب در یکل افتاد است که صد فرشته بهر کام بسمل افتاد است که سیمین بت من آیین دل افتاد است نشانه است که منزل بنزل افتاد است که ناله مایه و دردشت محل افتاد است</p>	<p>هوای عشق مرا تاره در دل افتاد است کمان میر که بد بپوزه دست بکشانم برید مرغ دل من بطرف صید خدا یز احبکم چون زیم مسلمانان به سر سره که ز سرهای بهر وان حرم زمن بقافله سالار راه عشق بگو</p>
<p>مبوسش چهره ز فیضی که یک بیناز نظر بآینه دل مقابل افتاد است</p>	
<p>ساقی میا که صحبت یاران غنیمت است کلبه امک دلکش یاران غنیمت است رقص چین ز باد بهاران غنیمت است کشت چین ز باد بهاران غنیمت است جولان رخسار سواران غنیمت است صید افکنی شیر شکاران غنیمت است</p>	<p>بزم نشط باده کساران غنیمت است زیاد عاشقان بکشد ز دل گره در جلوه انداز بهاران بوستان ای بهشتین بیا که چین بر زلاله شد بر خیز ناز خانه بسیدان بردن رویم خود را اسیر حلقه فراق غره کن</p>
<p>فیضی درون کلبه تاریک گریه چند بر سبزه ناز او ش باران غنیمت است</p>	
<p>چشمت از کس کش غمزه سر خوانند</p>	<p>شب که خانه ما حاجت تها بند است</p>

<p>دیده بدست نظر شوق هم آغوش بوس ای دل سوخته بسپار طبعی شنب بست همایه من بار اقامت آخر دوش سر باده که پر یاد حریفان صد حکم سوز از ان باده که در داک</p>	<p>دل منی است دلی حوصله ام تاب نداشت در نه ریش گشت این همه خواب نداشت چکند طاقت فرماید حکم تاب نداشت دل من سوخت ولی گری احباب نداشت جام جمشید بدین گونه می تاب نداشت</p>
<p>دل فیضی که تو با خاک برادر تاج خورشید چنین کوهر شتاب نداشت</p>	<p>کر سزاران نامد بنو لیس جان فیضی نداشت کر چه مرغ دشت میدانم که باغچون نداشت هر سبزی درین ایام با گردون نداشت کاه کاهی هم بیاد آور که در سیران نداشت زنده رود چشم بچون می میجو نداشت کر چه بارانی تو خواب می کلکون نداشت</p>
<p>در فراغت چشم که یانم بجاک و خون کم برد سر بسته طو مار جو نم پیش یار میرود میداد بر میداو بر من چون نیم ای درون بزم با شیرین لبان نداشت تا تر کشی روان بر دجله بشد بعیر جام سمیت ز صبا طرب لب ز باد</p>	<p>از خیال نسیم فارغ نخواهم بود هم با غمت عمر نیست فیضی ز دل بخون نداشت</p>
<p>سر کرده گری که خطر باد رو کم است بر ساحل مراد رسیدن نه حد است</p>	<p>طی کرده دادی که اثر باد رو کم است کرد اب آرزوست که سر باد رو کم است</p>

<p>ای خضر یعنی که مرا قطع کردنی هست درد ذوق آتند و کوار و طبع رزوم قاصد بر خبر و که بمن روی کرده باز در بر رخ مبیند که در عالم خیال</p>	<p>دشمنی که کوهرها و کمر دارد کم است زهری چشیده ام که شکر دارد کم است عشقی که نامها و خبر دارد کم است راسم بخانه ایست که در دارد کم است</p>
	<p>سگر بچو هر دل فیضی بخش کم این نیم قطره دین که گهر دارد کم است</p>
<p>در چشم ما محیط حل برابر است عاقل شو که دیده اهل نظر بود ناصح مرا که ار که دیوانه بستان زنجیر آهنین من دیوانه گردا مجنون عشق را چه زنجیر میکشی بی رحم دل بپر دم از ناز خون مکن</p>	<p>آب بقا بر هر هلاک برابر است پیمانه که با قدح دل برابر است با صد هزار مردم عاقل برابر است در کردن هوس بجمال برابر است بکتار مود و فاسد لاسل برابر است کین مرغ پر شکسته به سبیل برابر است</p>
	<p>فرضه براه عشق ستم آن قسبیل دوست کس تو بهها بغضه قائل برابر است</p>
<p>اگر نبشت بر است ز سر دل بر جاست رسک صد لغوه زنجیر بود مجنون را نیم گشت نکم کن که شهیدان تراست</p>	<p>و آنکه افق در دین بادیه شکل بر جاست با یک خنقال که از دامن محمل بر جاست رشک بر جاست آن مرغ که سبیل بر جاست</p>

<p>دسته در گردن مشتوق جماعی بهشت نون مایه و که از گردن قابل برکت چه غبار است ندانم که ز منزل بهشت</p>	<p>ای خوش آن صبح که عاشق زنگنه خواب زین همه عفو که بدوش عافیه لیبت خسرو عشق مگر خانه بر انداز رسید</p>
<p>دوش رفته آن شهید زنده که نه صد نغمه ستاره ز خفا بهشت</p>	
<p>حسن یوسف چه شد و نغمه داد و کجا است بزم جنبه کجا جام می آلود کجا است آسمان مجره کردیم کی خود کجا است طالع سعد کجا گوگب سعد کجا است آب فرعون چه شد آتش خرو کجا است سجد ما کرد و ندانست که سجود کجا است</p>	<p>این جهان جز خود است در بود کجا است درویشان همه رفتند ازین دیر کجاست بوی مقصود نمی آید ازین بزم درخ ای بزم چه خبر یافته از افلاک خاک بستی همه بر باد و قنات برین وای زاید که بحراب عبادت عمری</p>
<p>قصه این بر زده در ای حلقی در شوق تخل بادیه کعبه مقصود کجا است</p>	
<p>وز خون دل به طشت لاله زار است کین قوم با بقدر خون اعتبار است در حسرت کسکسان ترا با تو کار است خوی ترا بعد تو دانهم قرار است</p>	<p>بر سینه ام ز بار عشق کوهسار است احوال عاشقان بلا کس ز من بپرس اندیشه از و بال ابد کن که عاقبت بیان من اگر نسلی بجای نگوه نیست</p>

دختر که گنجای تو از دل نبسته نگارون سوار من چه پلانشه میرود	مازل لطیفها که تو با خود شمار است فریاد او اگر چه گران از شکر است
	قیصری که از گنجای کلکوش از کجی آهسته روی که در کف پای تو خوار است
سرو که نخل قدت سرو نور سیده است برای عشق پادشاهم نیکی کس ترحمی بدل بستی لای با سبک فغان ز جوی ستم پیشه که در قفس بجون دل که دادم چکد ز دیده خرم کز دیده ایم زیاران چشم نهانی را	طراولی که تو داری ز آب دیده است که این ز سوخته های پاکشده است که این اسیر غریب فراق دیده است به تنگ آمده از حرف ناشنیده است که این بزم محبت می بکیده است که اوز به نفسان یار برگزیده است
	بیشوق نامه کلی گفته این عمل میخیز بیاد دار که از گنجهای حیره است
که ام سهر که در خار خار سود است که ام دیده که از دیدنت فریب نخورد که ام کوه نوردی که سر بسنگ نرود که ام عرصه که نظاره گاه عشق نشد که ام قوره که دیدیم و آفتاب نبود	که ام سینه که خار دیده تنایت که ام دل که ز عشق تو نامشکایت که ام باوید کرد که خار در پائیت که ام گوشه که به تنگانه ناشنایت که ام قطره که چون بکند در پائیت

کدام وعده که بر روز خشم موقوفست	کدام رتبه که آنجا دهند و اینجا نیست
کدام سوزنه فیضی که نور عشق نبات	کدام خشم که درین بزم پر صهبایت
<p>کر باده در کف من ساغر شکسته نیست بر خاستند بزم نشینان پس سماع عشق در دغش بصد جان خریده اند اختر شناس رو که من تیره روزگار مردان راه سلسله جنبان محنت اند یار بچه طالمی تو ندانم که در جهان</p>	<p>نومید نیستم که در فیض لبسته نیست غیر از سبوح بکل کس نشسته نیست بیدار سینه که ز تیغ تو خسته نیست زان فارغم که گو بختم خجسته نیست یکه شیر دل زد اگه عشق جسته نیست از اوده دو کون ز قید تو رسته نیست</p>
فیض ز دست سگد لان ابل بزم را	خشم کو شکسته باش اگر دل شکسته نیست
<p>عاشقم سر کرمی من از شراب نبات بخت بیدارم کار امکا چشم من عشوه مغرور شش الفلک چندین صهبایت روی باد یوار آوردن دلیل کادریست زین کجیها که بادل سیکتی از اده ام ما کجا و ذوق عشرت خانه سلطان کجا</p>	<p>در طه دریای آتش جلوه گاه آبیت از خیال او جان پر شد که جای خالیست تیره شامان محبت را سر مهتابیت سجده گاه عارفان را حاجت محرابیت کین ننگ مست را اندیشه از انقلابیت در خور آتش نشینان بر سنجابیت</p>

	فیضی آب دیده خون آمیز میریزی هنوز این جواستهای پنهان تویی خواب نیست	
روزه داران بپارا شام نیست نقل عاشق پسته و بادام نیست گرم زور از صبت احرام نیست منتظر راجه صبت بیخام نیست بر که در آتش نسوزد خام نیست ره روان عشق را از نام نیست		عید بدروزان درین ایام نیست میخورم بر کالبر کاله جگر کعبه و تسلیم آدام مکن تا یکی گویی که خواهم آمدن بر سمندر طعن دل سودی کاروان کعبه شد منزل نشین
	نشسته فیضی بود از بزم خاص جرعه جانش فیض عام نیست	
هر دوزه که می نگری بی سماع نیست در کار بخت هیچ کسی را نزاع نیست در چار سوی عشق ازین بی سماع نیست آمد شد طلیب بغیر از صداع نیست عشق از قدیم آمده است اختراع نیست بر حرکت قضا و قدر اطلاع نیست ساقی یا که نمین ترا انقطاع نیست		یکدل ز آفتاب ازل بی سماع نیست ناصر بقتل و با بختون شهره گشته ایم در سینه تنگ تنگ غم دل نهاده ایم من در دمنده عشقم و پیوسته نشین بر که بیای زار من ای سسکدل محمد راز فلک مجوز بنجم که محفل را فیضی خراب نشسته دور دام است

<p>نوشتم که در دل من ذره تناسلیست پاک دامنی حسن یوسفی نازم ذکر بوجده روز قیاسم مضرب توئی که کرد سراسر دها شرکات دلم گرفته فراموش کرده چه کنم چه سود سو تو دیدن بدل نکر کردن</p>	<p>که نا ایدیه عاشق کم از تقاضای که عشق پرده در عصمت زینبیت که تنگه حوصله را انتظار فردایت بجوم غمزه چنان شد که باز راجایت بکار خویش کسی چون تو دیر پروایت که ناگاه ذکر کرده ایم از نامیت</p>
<p>ترا چه زهره دیدن بوی فیضی که تاب جلوه دیدار کار موی بیت</p>	
<p>زهی لعلت با فسون روح راقوت چه رنگین هست یارب خط بران لب برای کشته بالا بلبلان خیال روی او در دیده تر طبعی بارده ان شربت کرباشد پروبال از نظر خواهم که دارم</p>	<p>دو چشم ساحت باروت و ماروت که پیوست این زمر در ایاقوت ز شاخ سدره باید تخیل تابوت رأینا طالیی کالشیبیس فی الحوت دیدیم بر اینده ماند آن پیران چون جوان سارنده پیران فروت سر پرواز بامر خان لا بروت</p>
<p>براه عشق فیضی بگذر از خود که سالک بگذر داول زناوت</p>	
<p>بازم جنون سپید کنش غوغا و بیکراست</p>	<p>سلطان عشق بر سر لیغای دیگر است</p>

<p>ملک دلم گرفته ستم پیشه دیگر یار چه مطنزی تو که چشم من از رخت ای دل صبور باش که در بارگاه آه از در غم و عده من کز پی فریب عاشق چگونه سیر تو اند نظاره کرد</p>	<p>کشور خراب مهر که آرای دیگر است در هر نگاه نحو نماشی دیگر است نوسیدی تو عرض تنای دیگر است فرزادی حشر طایر فردای دیگر است جانی که هرگاه تقاضا دیگر است</p>
<p>فیض بجز عشق تو کس بی نمی برد سربسته بکشته تو معای دیگر است</p>	
<p>ساقی برو که مستیم از بادهای دیگر است پروانه وار عاشق هر شمع نیستم ای خضر سوی آب جیاهم چه سیری آن مرغ نیستم که خر و شمشیر بوی گل بهشت ندارد دماغ من حال مرا از حالت مجنون کفایت</p>	<p>سر که سیم ز آتش سودا دیگر است سوز دلم ز انجمن آرای دیگر است مخمر عشق نشسته در یک دیگر است زیاد من ز قامت دبال دیگر است داغ دلم ز لاله صحرای دیگر است دیوانه تو بادیه بیای دیگر است</p>
<p>بکشادر بکفته فیض زبان طعن ای مدعی برو که سخن چاک دیگر است</p>	
<p>باز آتشی که داشتم افروختن گرفت عشقت زیر خانه برانداختن رسید</p>	<p>وز سر درون سوخته ام سوختن گرفت دردت متاع حادثه اندوختن گرفت</p>

جان از وصال صحت امید ساده نیست کوئی نداشت از دل صد باره ام خبر	دل از فراق حرف غم آموختن گرفت اکس که چاک پیر بنم دوختن گرفت
ز آتش پخته چو فیض بنام غم دیوانه که سمع برافروختن گرفت	
ز فرغ نسیم محبت ز آتش دگر است درخت وادی امین نوزد آتش طور براه عشق مرا بسته بچون نیست سرم بجوشه ساقی فرو نمی آید ز نقش کوچ کردون گو که طفل دلم	درون سوخته او بلاکش دگر است که بهر سوختن همیشه آتش دگر است ربود کی دلم از پری و ش دگر است که مست دلم از جام بغیش دگر است فریب خورده لوح منقش دگر است
مکن ملاست فیض اگر قدر کشید که او زباده توحید سر خوش دگر است	
بهر غم بیکرانه افتاد است عشق بجز است بیکرانه کرد سستی شهوار من بگرد شب که آبی کشیده ام بچون غرض از هر دو کون بخیر است عشق و چندین بوس که بچون	دل من در میان افتاد است مدعی بیکرانه افتاد است کز کفشت بازمانده افتاد است مرغ از آشیانه افتاد است باده خورون بهمان افتاد است ارسمها در زمانه افتاد است

کرچه فیضی براه زید افتاد

غزلش عاشقانه افتاد است

من برای میروم کاتجادم نامحرم است خوشدم کم کردیده من شد سفید از نظر با خیال او کنج یاد و زبان دردم ای اسیر عشق طعن پیغمبر من ما اگر مکتوب ننوشتیم عیب ما مکن منزل تر دامنان نبود جریم کوی عشق	از مقامی حرف میگویم که دم نامحرم است کز پله دیدار جانان دیده هم نامحرم هر کجا سلطان کند خلوت خشم نامحرم خلوتی دارم بیاد او که غم نامحرم در میان راز و مستاقان قلم نامحرم هر که نبود پاک دامن در حرم نامحرم
---	---

فیضی از بزم نشاط ماحولیان غافلند

هر کجا با جام می گیریم جم نامحرم است

روی زمین را گریه مانم گرفته است شکل که نیم کام کند بار آرزو ای من حریف آنکه بطبع زمانه سنا آسایش دلی که ز خاطر شکستگان محرورم باد از تو کسی کو بر غم من بهر ده بر کسی برفشان آستین ناز فیضی بزم شاه حریفیت کایا	طوفان ایمنک ما هست که عالم گرفته است زینسان که پشت طاش مانم گرفته است پیمان طرب ز کف غم گرفته است داغ تراقرینه مرسم گرفته است خود را بزم وصل تو محرم گرفته است کو دامن اسید تو محکم گرفته است کو جام آرزو ز کف جم گرفته است
---	---

<p>شب غواش را بر وزیر گرفته است از باد صبح زندگی از سر گرفته است هر صبح روشنائی دیگر گرفته است بلبل ز روی خوانده و از بر گرفته است خوش وقت آن حریف که سنا گرفته است یا پادشاه لظم تو در زر گرفته است</p>	<p>شب بوس که آتش کل در گرفته است شمع از صبا میرود و در باغ شمع کل نزد چراغ صبح فردغ و چراغ کل هر نکته که بر ورق کل نوشته اند اهل جهان همه بی کاری گرفته اند فیض کتاب عشق ترا جد دل طلاآت</p>
<p>آن خسته و بیکانه که در گلشن جهان ژ جز ز کس از سر همه افروز گرفته است</p>	
<p>ملکی بود که از نور تجلی میبوخت آتش بود که از دوی دل موسی میبوخت ورنه از آه سیر خانه ایس میبوخت برق عشقت خسرو خاشاک نمی بوخت دل ز لعل زخم خفت اعلی میبوخت کر نه از آتش برده نقوی میبوخت</p>	<p>دوش از شمع نه پروانه بدعوی میبوخت گر شجر ماند سلامت چه عجب کائنات طور نیست بر دیده مجنون سر بگری حجاب خانه در کوی بوس میبختی که چنین پر نور و سکوت بگرفت چهار او هنوز بود محروم دل از جلوه آن پرده نشین</p>
<p>شب که فیضی سخن از سر دل خود میگفت دل صاحب نظر از گرمی معنی میبوخت</p>	
<p>صد که از آرا که میگفت</p>	<p>طره کان شوخ فتنه میگفت</p>

<p>بندۀ سانی بگه خمیزم بر کجا باغ عاشق کل کرد فتنه سرکش زهر کو شنه سینه ام چاک زردلم خون آفرین برشکار پشه من</p>	<p>که خمار مرا سحر است عقل را نثار زهر شکست تا کله گوشه را زهر شکست حقه بر سنگ زد که شکست که ز مرغان روح پر شکست</p>
<p>دل فیضی درست توان کرد که ز اندازۀ بیشتر شکست</p>	
<p>پیوسته ترک چشم تو جو یا بسمل است دل بستگان عشق تو داند کاه قتل ای خون گرفتگان همه بر تیغ میرند جان یافتند تازه شهیدان غمزه از خون شوی جیب و کنار شهید عشق دل صید کافریت کرد صید کاه ناز</p>	<p>صیاد را همیشه تنهای بسمل است سر زهر جیبیت بند که بریا بسمل است کان طفل را سری تماشای بسمل است شمشیر عشق زنده کی افرا بسمل است کین داغ تازه بال و پر آرا بسمل است فی جابجش به بند و نه پروا بسمل است</p>
<p>فیضی چنین که دوخته تاوک تو شد بسم الله ای حرف در کجا بسمل است</p>	
<p>صفت که بر اندیشه شیر زده است دلها به در چاه نخلان تو افتد</p>	<p>چشمه میکان دو راه نکه است زمین کوته که آن سبزه نورس نر است</p>

بر فرق شهنشاه بود چتر سعادت آلوده نکرد دهبوس دیده پاکان آن کج کلک امروز چنان رفت که کیکل ای آمده غافل زخم دیده عشاق	بر روک هوا پرده که از ابر لب بر دوش ملایک نتوان با بکشد طرفی نتوانست از آن طرف کلک آن زنک ندیدی که بر آئینه لب
--	---

یاران همه در طاعت حق دست بستند
غیضی که رنید کی حضرت شه لبست

هر جا حکایت دل دیوانه منت ترسم که رفته رفته شود برق خانه سوز چندی که در شمع مجنون مقام داشت نزدیک شد که ستر ملائک بر افکند از پرده ساز مجلس جمشید فارغیم حسن ازل بدیده من بین که گسینا	مجنون بجاک کوشش برافسانه منت این شمع دلفروز که در خانه منت در جت و جوی کوشه ویرانه منت این شمع چشمی که ز جامانه منت رفض دلم ز لغزه مستانه منت این باده کهن که به پیسانه منت
---	--

غیضی به بگردیده من که ز فردا
خورشید رخ کو بر کدانه منت

بدست من نه چشم خود از خواب باز از حسن بنده شاه دونه از چادر روی تو دیده و لب غول لب منزند	کان چشم ست را اثر ای دراز پور سبک تنگین دل خود در ایاز لب آن دستها که زان ماد غار لب
---	--

<p>بی صبر بودم از نگرش دخت دیده ام کوئی ز کعبه دل مجنون خبر ندانست تنها همین نه نغمه عشق است پرده در</p>	<p>تا ترک اضطراب کند چشم باز بست لیس شبی که محل راه حجاز بست بس نقش دلفریب آن پرده ساز</p>
<p>فیضی بیکدو معنی رنگین زره سرو بسیار در در فیض که بکشد دوبار بست</p>	
<p>هر کس بکار مرتبه ارجمند یافت روز ازل نصیب خود برد هر کس از محبت کجا شکست قدر می کنند غافل مشوز که بهستان که میتوان رواز بلاستاب که آسوده وصال عبا ریشه هندی لطف تو از دوسو</p>	<p>فریاد کوه کند و مقام بلند یافت عاشق از آن میان دل در دمنده میخانه که شکست از آن نالوندا یافت صد کوه مراد از این آب کند یافت کامی که یافت از دل شکل پسند یافت تادست بردن کرد دل در کند یافت</p>
<p>فیضی که مست بود بحر لوسه از لبش دانم که یافت لیک ندانم که چند یافت</p>	
<p>رفته ز خشم فروغ گریه کو اوست بست طیب این هم سوختن بر زب خون بگریه یکد از مژهای ترم گر چه کنویان بچشم گرم در آیند لیک</p>	<p>مردمک دیده نیست خون سیاه نیست خون دل من بجوش از لطف آه نیست انکه بچون پرورش یافت گیاه نیست در نظر آتش فکن برق نگاه نیست</p>

<p>هر طریقی میروم سنگ براه نیست وادی خوشخوار عشق مرا عکاه نیست</p>	<p>لاله و گل زیر بارفته حریفان و من قافله عقل و هوش راه دگر میرود</p>
<p>فیضی اگر در خسته کاری نیست فتنه طاعت قدوسیان نیم گناه نیست</p>	
<p>برهنه بود و چون تیغ برهنه خون میخیزد که کس ندید که خون حریف چون میخیزد دلی زهر شکستش بایه خون میخیزد چه پاده بود در آن جام سرگون میخیزد که سبیل دیده باران غم فروز میخیزد و گرنه دیده چه خوانا بها خون میخیزد</p>	<p>بیم چاک من کز لبش فسون میخیزد به تیز دستی آتش فتنه کز نازم اگر چه بسته هزاران خرد بهر سر هوس چه گریه بود و چه خشم و نفستان مرا بد و تازه بها جمال او چه عجب مرا بخیر حسن تو بست راه سنگ</p>
<p>فسون چشم تو امشب زبان فیضی است و گرنه فتنه عشق تو از در و لثام میخیزد</p>	
<p>دور که ام فتنه گریست و زمان کیست هنگامه ساز خلوتیان و زمان کیست نیروی که بر نشانه رسد از گمان کیست این فتنه در جهان ز دل بد گمان کیست از خم خنجر مرده و خنجران کیست</p>	<p>عالم خراب حسن قیامت نشان کیست در بر من اهل حال جدیدی که میرود تا و ک زمان قلب شک صفت کینه اند خنجر کشیده از پی خنجر زنجار کیست از دید باز او کس خوانا بهر کیست</p>

<p>زبان آن لغافل و آن پرستش کرد</p>	<p>زبان آن لغافل و آن پرستش کرد</p>
<p>فیضی بوسی سیرم سخن آتش نفس خاموشیست غمزه جاد و زبان گیت</p>	<p>فیضی بوسی سیرم سخن آتش نفس خاموشیست غمزه جاد و زبان گیت</p>
<p>چون بری در طبع پنداری بهر سر چون تنالده درد مهر که که بستر است هم تو بیدار که کلز از سمنه آتش است صبر و هجر یک کی خاشاک و دیگر آتش است همچنان کاتش بر ستار از نظر آتش است کرمی خورشید دیدارش نه در سحر است</p>	<p>کرم خوی من که خویش آتش اندر آتش دل اگر در پهلویم نالان بود معذرت من که آتش بر دوش عشقم کلک شمع خوان عاشق زانیت اسکان صبر در دوا کافر عشقم می بینم در رو بستان آتش امین تو انداخت هستی کلیم</p>
<p>سوخت فیضی در تما کبیرین او آدمی را در مزاج کرم نگر آتش است</p>	<p>سوخت فیضی در تما کبیرین او آدمی را در مزاج کرم نگر آتش است</p>
<p>دور بودن بادیه نزدیک است نگار وصل عجب نزدیک است چون نخی کام طلب نزدیک است ای اجل رو که سبب نزدیک است از نه تا صبح طرب نزدیک است روشنای شب نزدیک است</p>	<p>که چه جان بی تو لب نزدیک است که کجند افکنی از رشته جان راه اسیر دور است و در اند زار جان میدهم از دوری او قدر شام غم اگر بشناس لکته شب بتو نزدیک شوم</p>

<p>سوخت فیضی و طبیان دانند کرمی عشق یزب تر دیک است</p>	
<p>چندین هزار سر برست پایمال حبیت ای یخبر فراق کدام وصال حبیت با آتش تو لذت آب زلال حبیت در دشت هر طرف تک و پو غزال حبیت چندین تجلیات جلال و جمال حبیت تا در دمنده عشق چه داند که حال حبیت</p>	<p>ای خون خلق ریخته چندین و بال حبیت تر دیک و دور در ره عاشق برابرست خونخوارگان عشق بگیرند جام من کر حبیت و جو کم شده مجنون نمیکند کر کبریا حسن ندارد بهو عشق ناصح ملاست من دیوانه میکند</p>
<p>فیضی ز قافست تو سخن تا بلند کردی دالته ام که مرتبه اعدال حبیت</p>	
<p>جمعیتی که داشتم اکنون نماده است وین طرفه ترک در تن من خون نماده است جز نضه زلیله و مجنون نماده است ریک روان بعرصه ماسون نماده است تأثیر در تصرف افسون نماده است عاشق مدار کار بگردون نماده است هر که قدم زد از ره بیرون نماده است</p>	<p>صبر و قرار با من مجنون نماده است خون یخورم ز دست بجای تو عمر نماده است با من یکانه باش که در گوش روکار مجنون همین نماده بر کشته گمان عشق یار ب چه ساحری که بدوران غمزه است کر دوز کار زیزد بر شد مرا چه غم فیضی حریف مجلس ندان بود و ما</p>

<p>بازم دل پر خون ز غم زخم نشینی است آن چشم که عمری به نوکیشودم از بهر فی غمزه زنان پاک ندارم هر چند بودم محبت خم زلفش که غمزه ترکش نگرم فتنه شهرت بی دوست بجان کنان از انم گذرم</p>	<p>شور به اشکم بخیال نمکینی است سیاره فشان از غم خورشید حبیبی است در راه نظر که بهر کام نیست هر حبیبی از آن حلقه نماند خانه کینستی است ورهندی جشش نگرم آفت دینی است هر روز کی او گذرد روز پس است</p>
<p>از ناله فیضی گذر این همه فارغ ز بهار بیدارش که فریاد حزینی است</p>	
<p>کل کرد عشق و در کف مرغ غارت که سبکی به با محبت غور باش نور البسوی غیر کنش و نه بیکله بیدرد غافل از که سینه ام مباحش چون غیرت زاده کعبه مراد آسوده سینه که بر دیار عاشقی است</p>	<p>خوشد دلم چه کار کنم کار غیرت کین خانه ز مادر بدو از غیرت مهر رشته وفا که کند از غیرت کین ناسکفته غنچه کار از غیرت ای خوش سبکی که کرانبار غیرت آزاده خاطری که گرفتار غیرت</p>
<p>فیضی ز باغ او همه گلچین شدند در گلشنش نصیبه رسخ خار غیرت</p>	
<p>دو شش غم رخت اقامت از دل ناست</p>	<p>گذردم تنهادر آن دیار و در آباد است</p>

<p>کفتم خاموش چون مادی ز افغان عاشق از بی روی غیرت کوه بردار دشت زار نالیدم بحال نو گرفتار آن عشق دی که دست افشان و لعل شفته سجاک افکند شمشیر آن کاو دلم</p>	<p>آرزو در دل کرده شد کار بر فراست بگذر ای خسر که توان راه بر فراست هر که از دام فریبی صید را صیاد باد دست سرور از طره شمشاد کز قسوت چشیش زبان خنجر و جلاد</p>
<p>ماند بیکانهای اوفیض بجا کسند ام سنگدل بگر در عشق من از نو لاد</p>	
<p>ساربان از محل بس که بر جازه غلغل ز بخیر مجنون ناله را در نص نی همین تنها رخ زردم بخون غشته بنده آن زندیکانم که از خون غافل زلف در خسار است کز دل میر و صبر ساقیا از باده دوشینه محمورم</p>	<p>بر دل مجنون ز بجران باری انداز ساربان چندین جیس بهوده بر جازه عشق رنگ آمیز این بسایه نقش تازه در درون خانه رفت و از برون در دانه دیده کوتاه بین بهمت بشک و غار بستوان از جرعه می راه بر خیار</p>
<p>رشته امغ بار بزم نیکین خستاد بستوان دیوان فیضی را بان شیرازه</p>	
<p>هزار جان بیا آتشوخ جریه نوش رفت که دام وعده بیاد آمد و به شد که چنین</p>	<p>که چاکرم مجلس نکرده دوش رفت سخن بکفته تغافل زمان خوش رفت</p>

<p>چه باده بود درین باغمن که از بولش تو خضر راه شوای بمغس سیح مرا بدر دوشی ما محتشم مزن طعنه فنا ز جم و جاش کلو کرین دستا</p>	<p>سرم بچوش در آمد دلم ز بوشش بر که بر لب آمده هانم یک خروش بر که صاف باده رندانیم بوشش بر بسی بکوش در آمد بسی ز کوشش بر</p>
<p>چه شکرست بهندوستان ترافیتی که آردی دکان شکر فروشش بر</p>	
<p>باز در سوختم خوی تو آتش خیز است دل بخوی تو گرفتار توئی پرو است با که آبخه باز چه اینجخت کو کهن را شکر خوار درین ره شیرین برده عاقبت از خود ندیدیم حکم کیما در عمل حسن به بیسم در نه</p>	<p>کاسه شیم تو از زهر که لب ریز است از کبابم خبری گیر که آتش نیز است که بکامم شکر ناز تو زهر نیز است کو کهن نیست که بنیاد کن پرویز است جنش غمزه بدست بلا انگیز است دامن پاک من اگر محبت نیز است</p>
<p>فیضتی از بهند شدیم سو خراسان مرا تا زه کلاسته دیوان تو دست آویز است</p>	
<p>باز بر نامه فی کلک تو آتش خیز است باز صور لقمه راشده آواز بلند کاغذ و کلک چه از سوز دلم بر تابد</p>	<p>باز توک مژه چون خاشه سیاهی ریز است که بصیرت دلم جنش سنا خیز است حسن و خاشاک کف دلم آتش خیز است</p>

عجب من نیست اگر حرف پریشان گویم داروی تشنگی افزای جگر میسازم کردل خود ز سر نامه بر آویخته ام	دود سودا ز سر جامه جنون انگیز است که ز یاقوت سر شکم مژده گوهر ریز است دوستان خرده بگیرد که دستاویز است
فیضی از حال دل ددیده سخن میرساند که سیاهی سر کلک تو خون آلود است	
سر ازل از فلک مجوی که دور است نیست کلیمی که چشم دل بکشاید پای بسا لایق که پایه بلند است نکته سر بسته لگو که مجلس انس است برده هست بسوز و حسن ازل من چند طلب سبکی نشان قیامت بهر تو آراسته عالم دیگر طالب دیدار بزم خند نخواهد	روز و شب اینجا حجاب ظلمت و نور است در نه پیر ذره تجسسه طور است دم ز تقرب منزل که شاه غیور است باده باندازه کش که بزم حضور است روی نماید عیان جو آئینه عورت است از دم ما غافل که نفخه دصورت است خیمه برون زن که رفیق تو ضرورت است زاهد ما عاشق که ریشه عورت است
مرده دلی فیضی از نشاط قدم کشد تا تم خود دار این مجلس شود است	
دل خوابان شهر مایل است که ز آئین دل برین دارد	سنگ آئین را با مکر دل است از چه آئینسد در مقابل است

<p>کردم خوشد از تو نیست عجب خیز و در چشم پاک من بنشین هر که را عشق کرد دیوانه و تو چنین مست و هر کجا که روم</p>	<p>طار قدس نیم بسمل است دل پر خون من نه منزل است بسته عنبرین سلاسل است مجلسی از نوای محفل است</p>
<p>مشکلت حل نکرده کس فیضی مشکل کائنات مشکل است</p>	
<p>فغان که چشم تو بر ماره بلانگذاشت ز بس که عریده انگیزش گشته تو چنان زخوی تو بیگانهی رواج گرفت چه ساحری تو ندانم که در دمنده است ز بس نهم بوسه بر دران کام پرست تبارک الله از ان غمزه بای در پی</p>	<p>هجوم غمزه پی یک نگاه جانگذاشت میان ما و اصل ذره صفانگذاشت که صبر را بجای تو آتشناگذاشت فسون تو تا شیر در دوا نگذاشت سفر زکوی تو میخواستم وفا نگذاشت که آرزوی جهانگرد را که انگذاشت</p>
<p>هزار مرتبه فیضی ز عشق ممنونم که در بسوسکه سینه دعا نگذاشت</p>	
<p>ساقی دل ما خواست دین بر جواد بودم ز ازل تا با بد نحو تا شا زان فتنه ایام ببر سید که خوش آن دختر رزا که بود ام خیانت</p>	<p>حسن تو قدیست و در کما به حادث آشوب و بلا دو جهان را شده تا آن دختر رزا که بود ام خیانت</p>

<p>سبکگل که شهید تو سر از خاک برآرد طوفان غمت ای دل ازین جاده خود عشق تو مردند و غم و درد تو برد</p>	<p>گر روز قیامت نبود شوق تو باعث در کشتی می کش که نه نوحه و نه پاش این طائفه جزیری نگذارند بوارش</p>
<p>فیضی ز فلک غم مخور امروز که فردا صد چرخ ز جاسیر و داز سیل حوادث</p>	
<p>مکو که بر اجل من طیب شد باعث چنین که محل امید بستم از درد و دست بلاکشان که ز وصل حبیب گسستند جفا و جور رقیبان تفاهم نکنند ز ناله لب کن ایدل بشا به راه وصال نه مست بوی کلم در چمن که شوق مرا</p>	<p>طیب راجه ملاست نصیب شد باعث زمن بپرس که حال غریب شد باعث ستیزه کاری خوی رقیب شد باعث بلا است این که بر اینها حبیب شد باعث که تا نفس زده غرق شد باعث خروش بخودی عند لب شد باعث</p>
<p>چنین که رندی و سستی است شرفی نبیب و اعط و پنداد بیب شد باعث</p>	
<p>کیست در پرده برین ناله تنگین بودم ناله حضرت سلمی است که مشتاقا ز ناله اگر مرد دوست شتابان چو سپهر محل دوست گذارند و ره کعبه رفت</p>	<p>که از قافله کعبه روان ماندن ج نبیت ره در حرم مجلس از بیم پنج کز چرخ سهما بودش انجم خوشید درج هرزه گردان که ندانند ره در آن گنج</p>

<p>نه لب اگر بود از حرف تمنا نه زبان از دل هم تاب و توان بر دی جان ^{مطلبه}</p>	<p>حرف عشق است که بیرون بود از هر مخ نامراد است بر دین همه پسند حج</p>
<p>صدق پیش آبراه طلب او قضی انما الصدق الى حشرة اقرب ^{فج} <small>بدرست که راستی بسوی حشر اقرب است</small></p>	
<p>بده ساقی آن آب آتش مزاج شد است آبی که شد در ازل بیانا فرود شیم دین با سب اگر مشکری شود شیخ شهر پس روشنائی این بزم بس</p>	<p>اگر باشد دل افسرد کار علاج بآن آب خاک مرا امتراج که باز از تقوی نذار در و اج ندارد نردن باد احتیاج زوغ شراب از صفای مزاج</p>
<p>بود قضی آن خرد و ملک عشق که از ترک تاجش بود ترک تاج</p>	
<p>ساقی شربت است نشاط دم صبح رندی که بوی می خوش در دماغ رفت بگفت در بطر که دانه سر سوس عمر در اوجیت حیات ابد بخواه حسن است چو عشق مرغی که چنان گرفت آزاده ام ز نامه و قاصد بر آه عشق</p>	<p>آن کرم و زیار که دارد مزاج روح از خشت خم شکست سر تو به الفصح تا دمدم ز غیبت بد در فتوح کوته نهند در نظر خضر عمر نوح لایق در آن بلوغ و لیسک آن لغوج تبیان کو غمی لغبی عن الشروح</p>

ساقی شربت است نشاط
رندی که بوی می خوش
بگفت در بطر که دانه
عمر در اوجیت حیات
حسن است چو عشق مرغی
آزاده ام ز نامه و قاصد

<p>خفتن باده در وقت صبح</p>	<p>فیضی ترانه سحر می کشد بلند لَا حَ الصَّیْلَحُ فَاغْتَنُوا غِیْرَهُ الصَّوْحُ</p>	
<p>که آن مضرخ ذالست و این روح روح یو ذغیب رسد باده برسم فوج بابل حال نمودیم حال خود مشروح که غرق کنه دران صدها کشتی فوج زلوح خاطر خود نقش تو بهما کصوح که زخمت دل مارانیکند مجروح</p>	<p>سجادتیت جوان صبح و جام صبح مجردان طریقیم در مشد ره در ملاستی و قدح خوارند و بی باکیم قاده ایم ز طوفان غم بگردا ب بیار ساقی ازان می گرد و فرو شویم بکوی مطرب ازان صوت و لحنش</p>	
	<p>نه فیض باده شوی که ارشود فیضی دری ز مبدأ فیاض بردارست مفتوح</p>	
<p>که دور دوری گشت و هوا هوا کفج ز کربهای صراحی و خند کافج که غافلند حریفان ز ما جبر کافج نمیرد ز رخورشید در به کافج کرت هوا است که یابی بخود صفج که گنج عقل ستانند رو شما کافج بلوح تربت او نقش کن عاک کافج</p>	<p>بهار شد بکشا دست از برای کفج نفس نفس غم و ثادیت درد کافج اگر کفج چو من از غصه غمخور کافج بجلسی که سیجا پاله سیکر کافج بشود روزه دل دمدم ز باده کافج خزاب عشوه آن سایقان جان بخش کافج اگر در آرزوی باده جان دهد فیضی</p>	

<p>بکف نهاد ساقی خورشید رود قح از خوی تند نیم کش ناز می کند خم خم به مشرب که از فیض بر دیر کردی هزار جوش و خروش از غارین ز ابد عجب که پاک ززد امنی شوی در فصل ز بهار خوش آنجا که می کشند</p>	<p>دست از قح مکش بکش از دست او قح و ده چون زیم اگر کشد آن تند خود قح در باکتان می کند راشد سو قح کرداشته لبان صراحت کلو قح دلن ترا اگر کند شست و شو قح در پای گل صراحت بر طرف جو قح</p>
	<p>فیضی اگر کسی ز تو پرسد بد در کل کزیم باد شاه چه خواهی بکو قح</p>
<p>که د از باد بهاری جلوه شاخ گل پر آورد از نقاب شخبه سر لاله را بگر که بس بر زوز کوه نقشندان لطافت می برند مرغ روح عند لبان چمن دل درین گلزار می بستم و سلا</p>	<p>غنچه دلنگ راشد دل فراخ صبح چون خورشید ازین فیروز گلخ همچنان گالتش جید از سنگ لاخ صفحه گل را ز بهر انتشاخ میسر دیر کنکر کاخ صباخ برک ریز عمر نزدیک است آخ</p>
<p>به بی نیازی محشوق چون کنم افق</p>	<p>گلک فیضی میدهد کلمات تر میرود معنی رنگین شاخ شاخ که در وصال ز من تاباوست صدق</p>

<p>به بند دیده ز خونبان که بر روان گیرند چه حاجت که صد خانه گرد زیر دزیر منم که از لفظ کرم من زبان کشند خوشت ترش جانها خون دل کلون اگر دو کون نهارت کم ز من بپذیر</p>	<p>بشاه راه حقیقت مجاز را بر رخ کرش هم سخن غیبان ساده ز رخ ز جوش چشمه فردوس شعله دوزخ ز افق امه غنائ را چه رنگ ز رخ زدست سورچه آید بغیر پای رخ</p>
	<p>حذر کن از لفظ سرمدی فیضی که آب چشمه خورشید از آن به بندد بخ</p>
<p>دیر آمده که روز دگر پیدا شد خفته بختان شب تفرقه پیدا شدند آسمان دید شب در جهانگردی ای که از نیر اقبال نظر میخواهی نیست یکدزه ز خورشید ضمیرش نهان کمر بان ره تقلید بحیرت بودند</p>	<p>که ز خورشید بحر خیرتری پیدا شد که در آفاق مبارک سحری پیدا شد گفت خورشید مرا هم سفری پیدا شد چشم بکشای که صاحب نظری پیدا شد همچو خورشید عجیب دیده در پی پیدا شد شکر گین قافله را راه پیر پیدا شد</p>
	<p>چند تاریک نشینی شب بچران فیضی خیر که صبح سعادت اثری پیدا شد</p>
<p>سر دین پاک بود جلوه که ناز نهاد ای سلامت روانین شهر برون که دگر</p>	<p>هر کجا صرع ذلی روی پیر واز نهاد ترک عاشق کش من رو تنگ نماز نهاد</p>

<p>آه ازان قاعده کان غمزه طراز نهاد عشق در دیده رندان نظر باز نهاد انگه در درج محبت کبر راز نهاد کین بنایت که آن خانه بر انداز نهاد</p>	<p>داوانان فتنه که آن عشوه پر کار نهاد کوهر انگ که دم هر صدف نتوان یافت کاشک انگ من از پرده نیاید بین چه توان کرد که دیوار غم افتاد بلند</p>
	<p>قصه فیضی در سوائی لو میگفتند هر که در انجمنی کوشش بر آواز نهاد</p>
<p>طرح بلا کینه و بنای ستم نهاد یک لحظه میتوان مژه بالا کشم نهاد بر دوش آفتاب قیامت علم نهاد غم بر غم فرو دود الم بر الم نهاد کز آتش جگر مژه ام رو نیم نهاد</p>	<p>دست قضا که طاق بلند تو خم نهاد هنگامه بر شکستن رندان بزم نهاد روزی که عشق معرکه آرای فتنه شد سنت پذیر دولت عشقم که از ازل این دواز کونه بختی عاشق نظاره کن</p>
	<p>هر کس ز سنگسای عدم دادی گرفت فیضی بش ابراه محبت قدم نهاد</p>
<p>بر غمزه بنای کار نهاد مژگان تو در شمار نهاد تالوح تو در کنار نهاد بر دوشش امید بار نهاد</p>	<p>تا طرح کرشمه یار نهاد در نیم نگه هزار خونریز دوران بخشید نقش بسو آسوده سبک روی که در عشق</p>

سرگشته شکارے کہ پیوڑ در عشق کد ام رسم بیداد	سر در پی آن سوار تنهاد کان ترک ستیزه کار تنهاد
فیض سزدن ببرز کولیش کس رخت بر بکد ار تنهاد	
ترکی که شوخ کج کهنش نام کرده اند آن طره که چون پرتاؤس دلکش است قومی که غافلند ز ناز و کرشمه اش یارب زخیل سیکده طوفان رسیده در سجده که سر نه زتن میشود جدا جانهای اهل ذوق که در جنبش است	تیری که میزند کهنش نام کرده اند مرغان قدس دام پرش کرده اند خورشید خوانده اند پیش نام کرده اند بتخانه که خالقش نام کرده اند در ملت وفا گنش نام کرده اند ستان نسیم بجا کهنش نام کرده اند
فیضی بچشم غره کرتی نگاه کرد عشق بنان دمان سبش نام کرده اند	
شوخی من چند در سخن بچید پس که سچی بر سخن زد و دست چون کشائی ز طره نافه چین عشقت آزا که گوشه گیر کند نکهنش کن کلش رسد بچمن	بر سر بر سخن بمن بچید که زبان تو در دهن بچید ناله صدای تو حق بچید بای در دامن کفن بچید باد در دامن سمن بچید

باغبان دیده آن کلاه قبا	برسد مرد یا سمن بچد
فیضی اوراق نظم بکشد غجه طومار خوشن بچد	
زلف تو دلم شکسته دارد من گشته آنکه در جگر با ناوک فلنش بر دل من مشکل که کند بر باز نقش کفش چکند که از دو سا دل بسته او که در کف باز	مژگان تو سینه خسته دارد صد تیر اجل نشسته دارد لطفی ست که جبهه جبهه دارد یکدل ز شنگج رسته دارد کلاه است که دسته دسته دارد صد رشته جان گسته دارد
کفنی چه بود بدست فیضی دیوان شکسته بسته دارد	
هر که دارد دلظری دیده بر و مید فتنه بر قامت آن عریده جو مید سینه میدوزد و بسیار نکو میدوزد حالیا خلعت آن غایبه جو میدوزد حرم عشق ز غریب کلو میدوزد عشق چشم بوس از سترم فرو میدوزد	شک چشمی که به تیر مزه مو میدوزد جامه را که بریدن بیالای بلا دل من خسته چشمی است که برین نگش آنکه بر این خوبی بقدر یوسف دخت گر خورشید ز فغان طعن صوری میکند سیر در رو تو دیدن نوازم حکیم

	چشم سید و خت ازین پیشتر زیستان فیضی حالیاب بل جام و سبو سید و زرد	
<p>خضر را نشنه این چشمه آتش کردند که مسیح و خضر از رشک کنا کس کردند را بچه در سبکه رندان قدح کش کردند طبله افکند از باده منقش کردند که دماغ طرب از عقل شوش کردند زاهد از اینهمین رایحه سرخوش کردند</p>		<p>ساقیان دست بجام می میغش کردند این چه می بود که ساقی بقدح ریختند خضر را آب ز حضرت بدنامی آید این چه مستیست که اصحاب بدست آید ساقیان را باده بران قوم حرام رفت آن بچه گان خوش که ز میخانه</p>
	<p>به نکر و نکر دلو اندل فیضی را بسته اسلحه میوان بکوش کردند</p>	
<p>خورشید جمال تو در آینه بکشد از دیده درون آمده در سینه بکشد در پیش تبان نسبت و برینه بکشد آن کوهر کیا که بکجینه بکشد تاریست که در خرقه نشیند بکشد ز اکنون که در مسجد آدینه بکشد خوش باش که در سینه مالیکه بکشد</p>		<p>آنی که تنای تو در سینه بکشد حیران فسون سازی عشقم که خیالت نزدیکتر آنکس که فروز تر ز غم عشق هر چند که ایم ولی در کمر ما هست زاهد که ز از زرق که ز نار محبت واعظ شده از غلظه مهیده باد ای حامد بچاره سیندیش ز فیضی</p>

بجلی سے ازان لعل آتشین نہ چکید لب لب تو دوشن بدندان گرفته جان آدم که خرام چو کیسو که زمان میرفت چکید خون دل از برد بادیده من نشہ زمی عرق آلود عارضش که ازان چنان چکید خواز گوشه بنا گوشش	که خون کرم من از دیده بزمین چکید اگر چه زان لب شیرین جز آنکین چکید چه مشک تر که ازان زلف عنبرین چکید بزم پیرمخان باده اینچنین چکید خوی خجالت خورشید از جبین چکید که شبنم سحر از برک یا سمن چکید
---	--

نماند که یه کنان دست بر جبین فیضی
که خون بکوشه دامان ز آتشین چکید

سازان که قدم زین جهان بردیده اند فلک بکام نکرده و کرده گرم روان بجا جیان در کعبه کس نے کوید نه داغ پر سر دیوانها که اهل خسر توان ز تهنقه شبنه و صراحی یافت ز راز جرخ کسی سر بردن نکرد ریخ	بهای تو من فوغل و از کون زده اند چه تازیانه برین تو سن جردن زده اند که شب روان حرم نقب در درون زده اند بنام جویشان سکه جنون زده اند که خنده با همه بر عقل و فسون زده اند چه غولها که درین بحر نیلگون زده اند
--	---

شراب عیش و محو فیضی از جهان کسپهر
ختم تپت که بر خاک سر نگون زده اند

ساقیا امرو ز نور دست زدارد ز عمید
یکد روزی میتوان جام می عشرت کشید

لایحه

<p>جام می رود دست گیرد با بکشتن نه که با عشرت نوروز را نتوان بعد از آن دامن کلزار را چون سبزه می باید گرفت عاقبتان را دامن صحت از چیدن آن</p>	<p>یاد دست افشان در آمدن پاکوبان را در عیش امروز باید داد و فرار کرد خزده صد نوی را چون غنچه نمی باید برگه دامن دامن از کلزار عشرت کل</p>
<p>ناصحا امروز از غزل گو شدم بخت جانی آن دارد اگر نه تو نتوانم کشید</p>	
<p>دوش ز دیدار دوست بزم برآورد بر نور و لیش زلف دیده بیدار را عاشق مشتاق که تیز نگاهش کرد عاشق بی صبر دل ز بهره دیدن کشتن عاشق بود هر سرافرازش</p>	<p>شمع بر افروخته چون شمع طور بود نورشان برق عیب در شب بگور بود کرم طاعت مشو سوخته معده بود بس که بنور چهار سو تو مستور بود دار بیدان عشق را بت منصرف بود</p>
<p>حیرت قیصتی کشید پرده ز روی نظر ورنه بنزدیک من صبر از دور بود</p>	
<p>کرد گلشن چو بان باده دامن کردند دست در سر زدن ماند بد هیچ اثر سوسه من بین که نظر هم زین اندازند اگر آینه زش اغیار چنین است بتو</p>	<p>از کجا سوخت کرد دل برین کردند هر کجا سیمبران دست بگردان کردند شبهه ازان که بر اینک خسته تو شکر کردند دوستان زود یکام دل دشمن کردند</p>

چو شود کشتنی چند معین کردند	ای که سر موس قتل اسیران داری
چون گمتر جابدل سخت گویان قضی که نه آینه‌ها بید که روشن کردند	
این مقاومت که هر مرغ در و پر نرند جنگ جویت که خبر بصف محتر نرند هر که از در کمان است بخبر نرند آه ازین بت که بجز شکوفه نرند شاهباز است که بر صید محتر نرند چشم بی باک تو سبک است که ساغر نرند	شعب بر خیز من پروانه بهم بر نرند پر حذر باش از آن غمزه بیباک که او چین ابرو بتو ام کشته چو خلقت بنره شوخ من میشکند معرکه اسیران بگذرای بوی اس از غشی که آن غمزه خال بندوی تو شوخی است که از جان نرند
چون زید فیضی ازین درد که دارد عشق در دهنده اند آدمی که از دسر نرند	
اگر ده قطع بادیه منزل گرفته اند شهباز را از اربابی بسیل گرفته اند زان کشتگان که دامن قاتل گرفته اند جان داده اند زهر هلاک گرفته اند در بازو کشیده و ساحل گرفته اند بر موهن از بخت مشک گرفته اند	رندان گرم که دل گرفته اند دل خون کن چو صید خودش گرفته اند دعوی خون در دست نباشد برود حشر زحمت مکش طیبیه که در کشتگان عشق آسان مین وصال که از کشتگان حشر دل داده ام بوی بیایان که در سخن

	فیضی تنال از ستم چرخ کاهل فضل پای سپهر خضر و عادل گرفته اند	
بهر دم از نامش تنگ جرامی آید او بصد عریده و جنگ جرامی آید غرضش حبیبیت باین رنگ جرامی آید سویم آن طفل بکف سنک جرامی آید هر شب از زخم می آید تنگ جرامی آید دامن وصل تو در چنگ جرامی آید		یارب آتش ز من تنگ جرامی آید ما بچولان که نازش سپرد انداختیم نیرسد چهره بر او زخه شمشیر بکفت گرنه دیوانه خودیت من سوخته را گرنه باغیر سطر ب و ساقی دارد جیب جان چون زخم جاک که بیابا کا
	کره فیضی بخیال دهنه بکته سرت پیش او قافیه تنگ جرامی آید	
ببلا حریف کرد و باجل قرار گیرد که سنگا ریشه صیدی اجد انتظار گیرد که بخشرد دامن او بکف استوار گیرد که درخت چون شکوفه بنمود بار گیرد که ز کرد من مباد ا دل او بخار گیرد چو سکان خوش بهره زنی سکار گیرد که بنوزد کار فیضی از کجا قرار گیرد		دل بیقرار عاشق چو لخم قرار گیرد با سیر کردن دل کن انتظار خدین رشته بید کرد های نمکش که طاقت چو سفید گشت چشم بوصال خود کن مبارای سبزه خاکم بهو از جلوه کا سک آن غزال چشم چو بنود بر دهم نه فروغ دیده ماند و نه فراغ دل

<p>که سوی حرم آن بشتیگر نظر اندازد گر کعبه شود حیران بهلست که عذار تو آنرا که برد دولت سوی حرم و پیش شب چون زلیم در خون زمینان کخایل آن ساقی سرستان چو جگر فشان آید شورست عجب آن لب در بز که تران</p>	<p>بهم قبله بگرداند بهم کعبه براندازد کاخی در کاخ و طرحی در اندازد صدق را بلا اول در برگز اندازد در خوا بگه عاشق صد شتر اندازد ارباب کرامت را خون در چکر اندازد آن مست نمک تاکی در کلنگ اندازد</p>
<p>ده چه گویم که بن جیح متهم کار کرد کس ندانست که آن چشم سنگ نه بود ای کلیم این بجه از بخودی خویش نال همچو منصور مگور از سر پرده وصل کر نه بیس هوس بهری نمجون داشت آنگه میگرد مرا منع پرستیدن بت</p>	<p>سرده بر من قضی کاغذ صدف سران معشوق کشته تیغ و عاشق سپهر اندازد کوکب سوخته و بجنت سیر کار کرد آتش نرسید که آن غمزه خونخوار کرد کوه را بین که بیک پرتو دیدار کرد شاه را بین تو که آن محرم اسرار کرد ناله را بهوده در راه کراهار کرد در حرم زنده طواف در دیوار کرد</p>
<p>نه بجان دل بزد و گیر که داشته اند</p>	<p>عشق صبر و حزم و بهوش ز قیض بود دزد ره بین که بآن قافله سالار کرد خردوان ملک بتدبیر نگه داشته اند</p>

<p>ملک دولت نه بنیخیرنگه داشته اند نوجوانان که دل سیرنگه داشته اند که درین بادیه بنیخیرنگه داشته اند که قلم دردم تصویر نگه داشته اند</p>	<p>حسن خوبی نه گره در خم کاکل زدند دل مارا مده اذکف که پیری بستند ره پله ها کن و صبر و خرد و هوش بر صیوان از دهر تنگ دمانان در بستند</p>
<p>دل قیضی بکف موی میانان مرغیت یکه بسوخته نقد برنگه داشته اند</p>	
<p>رمزی و حریفان می اسام نوشتند برفته تراز کردش ایام نوشتند سرنامه بنام من بدنام نوشتند از لاله عذاران کل اندام نوشتند در طالع مابوسه پیچ من نوشتند دل در تو نهان طبع خام نوشتند</p>	<p>بر حرف که بر ناصیه جام نوشتند هر کردش خنجر که کند ساقی بدست هر نامه که شد نامزد اهل مایست بر لاله و کل آن خطر نکین که تو بینی چون وصل بنان قسمت عشاق نمود دل سوختگان که چو من بخت عشق نمود</p>
<p>مزد نظر پاک چو داد بدی بقیض کنجند کونین با نام نوشتند</p>	
<p>سیماب کمیار و فوارا که گسندید باز این دروغ دست مارا که کنید عقای آشیان بلارا که گسندید</p>	<p>در عشق ببقدری مارا که گسندید مست و مبه بد با شیران نوید قتل آه نشین دل ماتنگای عشق</p>

از یک نگاه قافله از راه می برد بوی گل به بلبل شنید این سر صد پیرن بچون دل آغشته میکنند	صاحب دلان بلا خدا را نگه کنید بهستی نسیم صبارا نگه کنید این کلر خان تنگه قبارا نگه کنید
	دیوانه فیضی زرقم عشق بر شده ای اهل ذوق طرز وفارا نگه کنید
بجان رسی تو که از تن سفر توانی کرد اگر بسینه سوزان بجا که خون غلط کهی سجود نظر بر رخ قبول افتد حاصل تو شود سانه عروس مراد حجاب دست ز کوتاه بینی تو بود	بسر روی تو اگر راه سر توانی کرد چو آفتاب شبی را سحر توانی کرد که غسل دیده بچون جگر توانی کرد ز طوق لغزش اگر سر بر توانی کرد نقاب بر کند که نظر توانی کرد
	رموز اهل حقیقت گویت فیضی اگر بطالب معنی خبر توانی کرد
دشمنان باز بهر چینی ساخته اند یارب آن نازه کل کلشن امید کجاست که به بیکه گیر یک در یقین رشکم آید ز یقین نهان خانه خراب بوی از دست لبندست که در غفلت	از زبانه بکلفت سخنی ساخته اند که هر گوشه ز بولیش چینی ساخته اند خود مسلمانان خود در سنی ساخته اند که از اسباب جهان با کفنی ساخته اند بهین را به سیر سنی ساخته اند

<p>چشم در چه شمارم من که کین نهان اگر غم دور تو را همچو منی ساخته اند</p>	<p>خاک آن سرخه جهان که چو فیضی را بخش بدف خمره او که غلبی ساخته اند</p>
<p>تا همچو تو یک فتنه ایام بر آید خفا تو اند که از این ایام بر آید کام و دلم از ناله و بیتا هم بر آید در نیمه ره که بر ناله ایام بر آید خوشید ز خجالت لب از این ایام بر آید</p>	<p>بسیار مرده و مهر بنا کام بر آید آزاده و از این مرده در قید کندی شو قلم نه چنانست بوصل تو که بر کن مشتاق زرم که نگر و همچو تو بی را زین گونه هر صبح که از بام بر آید</p>
<p>زین طالع برگشته محالست که بر کن کام دل فیضی را تو خود کام بر آید</p>	<p>مهر و دل که ز گرمی هلاک خواهی شد بآب دیده خود بسپار شست و شو کنی بر باشت غره باطل که غایت چو کن بسر بلندی مسند منازای مغرور ز صید کاه اجل جان برون نخواهی شد بشادمانی ایام دل بده ز بهار مشو زلفه دوستی که کین نهانی</p>
<p>مباش این به آتش که خاک خواهی شد مگر در آتش سوزنده خاک خواهی شد بخاک با کفن چاک چاک خواهی شد که سر نگون بدرون منک خواهی شد بجیده که ز سبک تا سبک خواهی شد و گرد تا باید اند و منک خواهی شد که هم بدوستی او ملاک خواهی شد</p>	<p>زین طالع برگشته محالست که بر کن کام دل فیضی را تو خود کام بر آید</p>

<p>درد که در جهان بجا نرسد دل نماند رویی از درد دل تنگ شد سیاه پیدا شده سپهر بر انسان تن پرست نام و نشان اهل کرم بود در سخن ظلم گرفته پیش عملهای نادانست شستند کار نامه معنی بآب زر</p>	<p>نبض زنانه را حرکت معتدل نماند یک سبزه نشاط درین تیره گل نماند یکتن ز صوفیان نریا کسل نماند شد نام ناپدید و نشان بخل نماند و آنهم که ماند از عمل خود خجل نماند جز نقش کارخانه چنین و چنان نماند</p>
<p>فیضی بر آستانه تجرید سر بکشد دانی که تحت طغزل و تاج قزل نماند</p>	
<p>عشق باز آن شمع در فانوس کلکون نگیرد که چه شد پروانه شد آتش بر آسمان نگیرد آتش دل را از آید دیده تکلیف نگیرد بال افشان بر زبان پروانه در فانوس نگیرد هیچ فانوس آتش نهان بر آید آشکار نگیرد</p>	<p>گشته تیغ بلار اجمار پر خون نگیرد مرغ بر سر سوی تولید چو چرخ نگیرد شمع را آتش شود از کیه افزون نگیرد طالع فرخنده و بخت بهایون نگیرد درستان سوز درون زمین نگیرد</p>
<p>آتشین طبعان چرا از سوز فیضی نماند یک نفس دیوان او کردند و خمول نماند</p>	
<p>عشق تا کی شرمسار کفر و ایمان نگیرد در دل قندیل سوز کعبه آتش در زخم نگیرد</p>	<p>نی مسلمان سار و دینی نامسلمان نگیرد عشق که آتش فرخنده کافرستان نگیرد</p>

<p>بنده آن چشم طرازم که چون نند نظر سختی از خدی بری باین چه میسر است بجده که گوگردم بیرون بر دخیل دوگون از میسای شربی دلق بقا خواهم گرفت</p>	<p>از پس شرکان انشایدنهای بنهارم کند ترسم این سنگین دلیهاست که اینجا نم کند نابکی جمیع خاطر بر پاشم کند هجر تا کی با اجل دست و گیر بایم کند</p>
<p>نظم من تسخیر خوان کرد فیضی غایت این دم گیر اگر من دلم بر بخوانم کند</p>	
<p>آنی که در دل تو وفار اثر نماند کوه بلا چه گونه کند دل که در جهان پیر مرده شد نهال محبت در چین یار چه آفتی که بعد کر شست ات طبع جهان ز مرتبه اعتدال رفت افسرده غمخیزد و سبزه نشاط</p>	<p>در دو فتنه که تو دعار اثر نماند در جذب کاه کاه ر بار اثر نماند در کاه عشق مهر کیار اثر نماند آشوب را نشان و بلار اثر نماند در جهان درد مند دوار اثر نماند دو بوستان نسیم صبار اثر نماند</p>
<p>فیضی اگر فقیه ز بانم نمیکرفت میگفت اینقدر که قصار اثر نماند</p>	
<p>مست کما کون سوار من نگریه دارم این یار خود امید وفا انتظارش بجز خواجه هم بود</p>	<p>شرک مردم شکرم من نگریه دل امید دارم من نگریه غایت انتظار من نگریه</p>

<p>منم از جام عشق زهر آشام نال زار زار من شنوید نکبتش خون خلق میریزد</p>	<p>تلخی روزگار من نگرید در جگر خار خار من نگرید شوخی خنجر کداز من نگرید</p>
<p>همچو فیضی ز وصل محرومم بخت ناکام کار من نگرید</p>	
<p>از عشق بمن خسته گویید ای کرم روان داد عشق من پند گسان نسکینم گوش اندیشه ندارم از ملاست ای سنگدلان نماند صبر بر من شب بچرمی گذ طعم</p>	<p>زین منزل بر خطر بگویید ماهیت این سفر بگویید این را بکسی ذکر بگویید این قصد ملت تر بگویید گویم غم خود اگر بگویید بازان خبر از سحر بگویید</p>
<p>ای راهبر دان دل چو فیضی ز دوست که ترک سر بگویید</p>	
<p>حسن تو به استان نیکبند گر ناله کنم گناه من نیست از شوق تو جان من نیکبند و بر پرده دیده ام در آید</p>	<p>در عالم دل زبان نیکبند کز تنگی دل فغان نیکبند سیر غم و آستان نیکبند حسنی که بلاسکان نیکبند</p>

کین کنج بجاکدان نکیند	من مهر تو چون بهیقه دارم
یک لفظ ز حرف عشق فیض در دایره بیان نکند	
<p>مژه چون بختش ارد ز تو معلوم بچند که به نیم جلوه او عرب و عجم بچند ز کزانی کنایم عجب ارقلم بچند به از آنکه حلقه در بدر زرم بچند بلب خیال مشکل ز سیح دم بچند چو ترا بگاه دیدن مژه دم بچند</p>	<p>چه بلاست که ز خرامش ز بلا ختم بچند چه کنم قرار عالم من و عشق شهسوار بخیال بت چنانم که بدوش من ملک سر زلف یار چنان بدل صنم برستم نفسی اگر در آری لب بر فسون کشیش بجد املاک نکرد و بتو تیغ در برابر</p>
بهشت شایخ طوی ز خرام باز ماند چو قلم بدست فیض ز پی رقم بچند	
<p>امید دارم و امید بر نمی آید ز بافتادم و عمرم بس بر نمی آید که خیر جلوه او در نظر نمی آید نوید وصل تو امشب اگر نمی آید که شناسی از آن بد که بر نمی آید اگر ز دست تو کار که در نمی آید</p>	<p>ز خانه شکدل من بدر نمی آید بجان رسیده و جانان من بچند خیال یار چنان جا گرفته در دل من عجب که کار من از چو تار و زکند رقیب قدر رشک مرا نمیداند بر آرد دست دعا هر دو دل فیض</p>

<p>در آتش عشق انجم و افلاک نسوزند دل سوخته داغ بنار از چه تفاوت بی سوز بود گرچه ز این عجب نیست آتش نفس از دل صد چاک کشند آن سوخته جانان که نشسته در آتش</p>	<p>در سبط سلطان حسن و خاشاک نسوزند در آتش دوزخ که بخشاک نسوزند در آتش اگر همیشه نناک نسوزند از بهر چه پیر این صد چاک نسوزند کی پاک بآیند اگر پاک نسوزند</p>
<p>فیض نفس گرم بر انگیز که خام اند آن طالع کز شعله اورا که نسوزند</p>	
<p>خطی کز فتنه جانان نوشته شد بشدرنگی آن بر دل که کم شده چون او که در کف مژگان نهاده بنام بنده وی چشم سپاس قشون غمزه چون یک رقم رقم کردند چون طومار بسته در آن کشور که جانباران عشقند</p>	<p>کناه غمزه بر مژگان نوشته شد بنام خنده پنهان نوشته شد نشان قتل بر بیکان نوشته شد خط تاراج ترکستان نوشته شد فریب دعوته در بانان نوشته شد حدیث عشق بر عنوان نوشته شد سیح و خضر را بجان نوشته شد</p>
<p>چو بر خواندند در آن شعر فیضی نیز از حسن بر دیوان نوشته شد</p>	
<p>علی الصباح که باد بهار می آید</p>	<p>مرا از آمدنش بوی یار می آید</p>

<p>بجان تو که نیامد ز بهج بر جانم خیز آمدن قاصد تو میگویند شع دل من در فراق ممکن نیست</p>	<p>هر آنچه بردم از انتظار می آید ولی اگر تو نیایی چه کار می آید اگر ز نامه و قاصد نهاری آید</p>
	<p>ملوک از اثر گریه ام بود فیضی چنین که گفته من آیداری آید</p>
<p>شب دل از یاد تو در عالم حیرانی تو نام فریاد سیر کان بوس انداخته را یاد آن زلف دلاویز که شب تا صبح میکنم آه شرر بار چه میدانستم شوق بیطاعتی دل بمن آورد و چون سالها غره با سبب سلامت بودیم حرف مقصود ز اوراق فلک باز داشت</p>	<p>بوس عشق مرا ذوق خدا خوانی تو خانه در کوه گرفتن ز که انجانی بود بر در شوق تو در سلسله جهانی بود کاش آشامی دل را شرفشانی بود بر دای صبر که در مهر که توانی بود و ده که جمیع ماعین برایشانی بود هر که آید ز سواد خط پیشانی بود</p>
	<p>فیضی آن بخت کجاست که در عالم عشق و سامان من از میر و سامانی بود</p>
<p>بهار آمد و کس باغ سستی کرد ز خود یاد و در همین بی بینم تو را بیدار بپای نهاد کل</p>	<p>صبا بطره بلیل دراز دستنی کرد بغیر غنچه که رضع حجاب سستی کرد بر سنی است که مستانه بت بر سنی کرد</p>

<p>کو به بسجافه حاد دل سنگینش کرد آنکه از غنچه و گل بسته و بانش کرد غمزه اش دشنه بهلوزد و دشنش کرد عشق آن رخته که در بکده دشنش کرد عشق رسوا دو عالم بیک آتش کرد غنچه بس خنده که پر لاله و شیرینش کرد</p>	<p>کو بکن که چه ملک دور ز شیرینش کرد خاک و خون خواب که عیش و طربش کرد نیم بسمل دل من بود مرا سیر بخاک ز اید از مسند در کعبه نیار و بستن آنکه بکشد در با نم بهلاست یکجند باغبان پیش تو شب آب بگلشن میداد</p>
<p>منیضی این شعر به حیرت که در مجلس شاه دید دیوان ترا حاسد و تحسینش کرد</p>	
<p>مجنون تو در جهان بکنج خورشید در آن میان بکنج در دست ستم خان بکنج کین مغرور استخوان بکنج در ملک یقین گمان بکنج در دعه مازمان بکنج</p>	<p>افسون تو در زبان بکنج جای که دمی تو عرض حوس کور خش جهان بران که هرگز عشقت خرد از سرم بدون کرد ای عقل ترا چه کار با عشق گفتم دم وصل کی بود گفت</p>
<p>پیشکوه بود زبان منیضی زانگونه که درد آن بکنجی زد</p>	
<p>سبزه را تا بکر آب رسید</p>	<p>ابر با برق جهات آب رسید</p>

<p>سردبارایت کا دس نمود کل بباغ آتش کو کرد فروخت دید از پر تو می خرقه زهد زنده می نوش که بیفایده بود شاید و باده و کل یکجا شد آن رسید از نظر شاه بمن شاه خورشید علم اکبر شاه</p>	<p>سبزه را تا بگر آب رسید آب لغزنده چو سیلاب رسید بکمان انچه ز مهتاب رسید نوش دار و که سیلاب رسید عیش را این همه سیلاب رسید که بهستان زمی ناب رسید کردش نور با قطاب رسید</p>
<p>چو می پرستی ز سر چال دل خنده ات سپهر از هم کن بر پره بختها سخن بگو رفیقان میر ویدار پیش می که باز پرست نگر و دهی سنگ راه عاشق گزیده اشارت نامه کردم رفتم در حبس حال خود اگر از بزم او دورم که اقبال بگو</p>	<p>دل خون گشت خونم آب و آب دیده پر شد کوزین خورشید رخساران سرشک من شفق کو خبر گوئید یار از که آن فرزانه بخون شد بین گزندی سیلاب اشکم کوه بامون شد که غیر از یار نتواند کسی که زمزمین شد که هم یارم بیک اندام و هم کارم بقانون شد</p>
<p>ترک من با سپاه نذر رسید</p>	<p>مرا بخواب دارد قصه فیض چه دانستم که هر خواب بندی خواهد این خانه افروخت نقشه را وقت ترک ساز رسید</p>

<p>بیم پلار غنوں نواز رسید دور زندان پاکباز رسید دم آه جگر که از رسید زان نگاه کر شمه ساز رسید که محمود از ایاز رسید</p>	<p>بیم چها چنگ فتنه ساز گرفت نقطع کج باز در نوز دیدند وقت فریاد و لجنانش گذشت و دیده حیران که تاجه بر جانم آن رسید از تو دلفریب من</p>
<p>فیضی از وصل دست کوتاه کن که ملاست زبان و زار رسید</p>	
<p>بر لعل لب او کنه پاده نوشتند بر بند کی مردم آزاده نوشتند آن رسم بدو تو بر افتاده نوشتند تا نام بنان بر سر سجاده نوشتند از خوبی آن حور پر زاده نوشتند</p>	<p>خطی که بگرد لب آن ساده نوشتند من بنده آنها که وفای نامه جاوید پنهان نگهی رسم بتان بود و لیکن شد سجده ز یاد قبول از سر اخلاص بر صفی برک کل فردوس ملائک</p>
<p>این مطلع رکین ز غزل های تو عشاق بچون من دل داده نوشتند</p>	
<p>که یک دست و تنها جهان جهان دارد سرکش دن در آ آسمان دارد که دور حسن تو زیکونه صد قران دارد</p>	<p>دل هم هزار ملاست ز نهر کران دارد بسته در برخ من که آه نیم شبم زمانه زیر دوز بر شد هنوز میگویند</p>

<p>سزا است که لیر در عبرت آویزند رواست چشم تو که خواب بر ندارد حدز کنی بختدار از چشم کافراو</p>	<p>هزار پاره دلی را که نیم جان دارد که همچو غمزه بیدار با میان دارد که تیغ در کمر و تیر بر گمان دارد</p>
	<p>مهر بس قصه فیض که از شکایت تو هزار ریزه الماس بر زبان دارد</p>
<p>می نالم و دلم ز بی ناله میسرود ابر بهار قطره ز زمان میسرود ای جوهر ز حق یا قوت لب بند ده چون گم ز چشم ملاک فریب ای و آ چون زیم که جوی ناله می دورم بدان ز سوک آتشوار</p>	<p>و بن نیم جهان مانده ز دنبال میسرود زین شست و شوده داغ دل لاله میسرود کاینجا سخن ز جوهر سیاه میسرود کز یک نگاه طاعت حدس میسرود باناله از دلم دهم بر کاله میسرود کر من میروم ز پیش ناله میسرود</p>
	<p>فیض بگردش آرد دهم کم شاه کجرات فتح کرده به بخاله میسرود</p>
<p>عشاق را که گویم گرم کینه اند جام و فاشیده بهم در شب عدم ساقی بیاراده کهستان ز غم تنق دلها عاشقان همه با هم نفقت</p>	<p>کاینها بیکدیگر جوی و آبکینه اند تا صبح چشم بست شراب سینه اند با هم جوشیده دل و صفا سینه اند کر و از گونه نقش و نقش بکینه اند</p>

<p>سکر کرده پای در طلب این خرینه اند در یاد لال عشق بهیم چون سفینه اند</p>	<p>غافل مشوز کج محبت که خسرون طوفان فتنه خیز بر جا که سرکشند</p>
<p>فیض قرین ایجن ایل عشق باش کین قوم در طریق وفا بقرینه اند</p>	
<p>که چون آئینه خود سینه دارد چرا آئینه بر آئینه دارد مسلمت در دل کینه دارد هوای مسجد آدیت دارد همه در خرقة نشیمنه دارد که پیوندی بدل دیرینه دارد</p>	<p>که این مه بدست آینه دارد برخ آئینه دارد در برابر مسلمانان فغان کان ناخدا ترس ز فیض محبت سینه امروز ز سر موی که بستر دست زاهد علام کرم خویشای دردم</p>
<p>کوفیضی تری دست کز آه کلبه فتح نه کعبه دارد</p>	
<p>طرفی ز راحت دو جهان بر بسته اند خط وفا بهال کبوتر بسته اند بر آتش خضر سید مسکنه بسته اند نقش ز نهادی تو خوشتر بسته اند اقدام الی السلام از مشرب بسته اند</p>	<p>آنها که پر وجود و عدم در بسته اند هست بلند دار درین ده که عاشقان از جان شترس تا بحیات ابد رس در خود بین که بهره کس با بسته اند یک طالع کس که کارگاه محنت</p>

تخلی بقامت تو برابر بسته اند	دل در چمن میبندد که گریه تنگی
	فیضی خوشی تو برین آستانه جیت بانگی زن که حلق برین در بسته اند
سر در کند و پای بر بخیر میرود صبر بر پنه پای بشکیر میرود جاسی که قصه شکر و شیر میرود راهی بکار خانه لفته بر میرود کین جان چون گرفته بی تبر میرود تازه ره جوان و دل پیر میرود	دیگر عنانم از کف تدبیر میرود این که کماز گیت که از کشور میرود در خاک و خون نهادن فرادار میرود با کعبه رو بکوی که از کوی بر میرود باور مکن که جان دهم از زخم تیر میرود چند آن نگاه میکند آن ترک تدو
	فیضی چه ساحری تو ندانم باین نقش گر نهند جادوی تو به کشیر میرود
برمه و خورشید شیخون زند بابلیان براره افسون زند سنگ بنه شیشه گردون زند کرند دلم آبله خون زند ترک خدک از همه افزون زند کی قدم از دایره پیروان زند	دست چو در طره شبکون زند زهره هاروت فریت نسحر هر که سے از دست بدست خورد بر جگر من که چکاند سنی چشم توام از منزه دل دور کرد عقل که در حلقه زلف تو رفت

	<p>ز دره فیض صنی کورین طعنه که برگز نزد اکنون زند</p>	
<p>کنه که به بخت کلبه باخشد نشسته ایم بدریوزه تاج باخشد سر بر وصل بر بند بر بند باخشد کره زنده پس آنکه کره کشا باخشد بخت خاصیت سایه باخشد جوتاب کوه ریاضی بکهر باخشد بزار کنج اجابت بیک باخشد مگر کشکان تو هم با تو خونها باخشد</p>		<p>بیارگاه قیامت که ما بجاخشد بشاه راه ارادت برو کرد الو بخت راه یکی شو که در دلا عشق ز کار بسته دل غم مخور که عشوه کرا سر از زمین ادب بر ندر کمال نظر کجا من ددل اندوه کشی کی حکیم دمی ز صدق بر آید که آرزو بخوان مکن تامل اگر قصد خون مادر که</p>
	<p>بزم شاه چو خوانند نظم فیض را سزد که نقد دو عالم بیک ادباخشد</p>	
<p>صبحک انده بصبح جدید کشمش همچو حجازی شید از چه کنم پییده منزل بعید علفت الروح بحل الورید غمزه بفریاد که دل من مزید</p>		<p>ساقی جان خیر که شد صبح عید از شکر بنه شد ایم بدو رقص کنان که به به پهلوی من جان من و سلسله زلف تو چشم تو بس کرده زخو زیر خلق</p>

<p>که تو نداری سر قربان من بردم تیغ رضا کرده نقش که تو دهی وعده بخوئزیم</p>	<p>میگویم از دست تو خود را شهید است حدیثی که باس کشید پیش من از وعده پست این</p>
<p>فیض از او اسیر گشتند استعدک الد بعید سعید</p>	
<p>حدیث عقل و دین با ما گوید کجا عقل و کجا دین و کجا من من از حرف ملامت سزیه بجم میرادر عشق پروا کسی نیست دلکم خون شود جان کوی برون بصد خوار می کند شتم زان سرگو</p>	<p>خردمند ان سخن بی جا گوید من و یوانه را اینها گوید ولی این را بمن تنها گوید بگوئید این حکایت با گوید آن بد مهر بی پروا گوید عزیزان سر کند شتم و اگوید</p>
<p>چو غم آن آینه دل را از فیض ز حال شسته باخار اگوید</p>	
<p>دلم آفت ز شکایت ز جانی دارد چه بشد آن سوار که من را بکشد چو قدم نه ز سستی بر گلاب مردانه بر رخ عرق فاش نظری باک</p>	<p>که زبان تیز از لب من بکار دارد سگرازه بچشم زده او بخار دارد که عنان صبر خود را بکف استوار که چو رسته او بچرخ شسته زوار</p>

<p>که به بیقراری دل بدلم قرار دارد چه بلا رسد بسا که چنین کار دارد</p>	<p>طیلم دل و تخیل ز خیال بایزد ارم خط جادو دانه زان لب به زار نشسته</p>
<p>ز بلای عشق فیض کسی می شکایت تو به عشق کار داری تو عشق کار دارد</p>	
<p>ترا خواب برد و مرا آب برد چو دزدی که از خانه اسباب برد که سر در گریبان مجراب برد بسته تاب داد و ز من تاب برد اگر آب از لعل سیراب برد که از کج بانفش توان تاب برد</p>	<p>چو من گریه کردم ترا خواب برد خیالت زد دل صبر و نوشم ربود مکر داشت ز اید عجم ابرویت رخت آفتابیت کز روی حسن ز تاب لبست نیست چندان عجب خاکت بسوزد لم ساز است</p>
<p>بود فیضی آن طوطی ملک باشد کز آن لب بسی شکر ناب برد</p>	
<p>ز صبح عیش نفسها که در میخیزد غبار ازین صدف لاجورد میخیزد که خضر را دل ازین انجورد میخیزد مگر دلی که از دودق در میخیزد توان شناخت کزین خاک مرده میخیزد</p>	<p>چه شد که چشمه خورشید ز در میخیزد هنر از غوطه فلک را بخون زدم میخیزد اگر زمانه چنین تلخ بگذرد دانه بدر دسازد و از ناله لب فرو میخیزد شدیم خاک و لیکن بوی تربت ما</p>

<p>هزار عاشق دیوانه کرد و میخیزد چنین هزار بیابان نورد میخیزد مگر خاک شهید تو کرد و میخیزد</p>	<p>بدشت رو که سر اسیم مجور یکدل فسانه خوانی مجنون ملن که در ره فتادگان ره عشق حجلتی دارند</p>
<p>توان شناخت ز آغاز فیضی انجاش که فرد رفته ز کونین فردی میخیزد</p>	
<p>باید از سیم کند خامه داز زر کاغذ پرده دیده من شده مصور کاغذ چون در قهای چمن کشت خط کاغذ رقم حسن قوطا هر شود از هر کاغذ هد بد اوج سعادت زده بر سر کاغذ شعله شوق تو افتاد مگر در کاغذ</p>	<p>هر مصور که کشد نقش ترا بر کاغذ در نظ لبس که مرا صورت خوب تو که هر که از سبیل زلف تو نوشتم گر کشایند بدیوان چمن فز کل مژده ایدل که بسته ز نامی آید چیت مکتوب من شده ز این همه روز</p>
<p>فیضی ز سوز درون چون تو مکتوب نوشت آتش افتاد ز دل سوخت بر سر کاغذ</p>	
<p>که خطش بسته ام ز رشته جان تو پیش عاشق بود فتنه و انصاف تو ای پریشان ندید فایده آن تو و که آشفته است خسته نغز تو</p>	<p>نویسید برای من محزون تعویذ بی خط یار زهر کاغذ پیچیده شود چون دلم بسته ز نغمه بر دیوانه دیدم آن زلف که کبر خود می بجم</p>

<p>گاه از مشک نویسد که از خون تعویذ دست لیلی شده در گردن خون تعویذ عاقلا ز ابرو جان ساخته مجنون تعویذ تا نویسد بر آید دم از خون تعویذ</p>	<p>بهر دل خون شده زلف درخ مشک خط سیر پیش بد که خوارا کاکش زلف لیلی صفی دیدم و دیوانه چشم خود را من بود از ده خوندار گم</p>
<p>در تب غم ز درون فیضی دلسوز ترا آتش جیست گزان سوخت زیر زون</p>	
<p>که دیده ام بهت شد سفید چو بکاف و کر نبی سیبیت لاله کون کاف که خون بگریم در نین کم ز خون کاف نه همی که برون آرد از درون کاف ز بیقراری دلباکی سکون کاف اگر ز برک گلستان شود فروز کاف</p>	<p>بر آید قاصد شوق از بخل بر دل کاف خطی بخون سیران سحر آورد کاف ز افتاده غم می نویسم آن بهتر نه لخمی که پیام مراد بدرون بنامه دل نهاده ام که هیچ کم کند حدیث بیل و کل کی توان تمام نوشت</p>
<p>بکف سفید میغ در آغوش فیض خون نگریت که دارد بر از خون کاف</p>	
<p>بهر سر گرمی من آتش سید و دیار آب قمر خون بده آتش نمرود دیار تاج اقبال مرا اصل بر آید دیار</p>	<p>ساقیا گرم شود ساغر می نو دیار هسته لبست قدم چند ز یونم دارد دمدم باد به ام از ساغر زین در دیار</p>

<p>مطرب از پرده نونغمه زانو مبار از بی ساز گرت دست دین و دیار خبری داری اگر از ره مقصود مبار</p>	<p>باد در جلوه و مرغان سلیا بستند عود سهیلست که در بزم بزم از بی حاجی بادیه نیاز کجای می آسند</p>
<p>فیضی این بزم نشاطت لب شوق میند از سخن زمره های طرب آلود مبار</p>	
<p>از من بخواه تا ماه فلک راه برابر در راه بخواهم تو تا کاه برابر ترسم نبود رشتن آن چاه برابر که کم شود و کاه فرو کاه برابر با کس بلند و قد کوتاه برابر صد کوه درین بادیه با کاه برابر رسوا تو ام خواه کم و خواه پر برابر</p>	<p>ای کوکبه حسن تو با ماه برابر خورشید من از عاشق خود رسوا کرد لب تشنه دلم در وقت رفت آن لب بر سر و چو روز تو شب لعل بچو لعل باطونیش از سر و گوشت کد نمود در عشق بهر سس از بنجر و طور که آمد کفنی ز جنون تو و مجنون چه تفاوت</p>
<p>فیضی مرد از در سجده نباشد صد غفلت تسبیح یک آه برابر</p>	
<p>بر دو لب تو قند مکرر خندیده لعلت بر درج گوهر تا خوانده از زوکر دند از بر</p>	<p>ای درد دانت تنگی ز شکر تا بنده ماه است از برج خورشید و صف جمال طفلان اشکم</p>

بر روز آرد در بزم حسنت چشم تو چنان برده پیاسه چون در رخ تو نمود بگردن	خورشید تابان سوزنده مجسم زلف تو دلیلی بسته مهر است مهر منیر و ماه مسنور
فیضی که رویت صد بار دیده ام خواهد که بسند صد بار دیگر	
ساقی جام شکر خند بسیار جوهر چشم نظر باز بین جان فدایت که از آن جان دارد زود برستم امشب بوس است غم زاندازه یرون پای نهاد خواهش از مجلس با بیرون رفت	باده تلخ تر از بند بسیار صیقل جام خردمند بسیار که بخون دارد پیوند بسیار از پی هم قدحی چند بسیار بهر بدستی او بند بسیار چون بیای دل خنجر سوز بسیار
فیضی از جام طرب مست شدی سجده شکر خداوند بسیار	
صبا به گلشن اسرار قدس راه سپر خروشن نشسته زبانی به موج نیل بگو اگر بکنگره کبریات ره نبود دل مرا که قدم بر تر از فلک نهد	بنو بهار گرم زاری گیاه بر فغان تیره نشینی باوج ماه بر طناب ناله بگیرد کند آه سپر بنزد بان نفسهای صیحه گاه بر

<p>ز آسمان قدری بیشتر جو بجز می بیزم عشرت سلطان چار بخش ناز حدیث من به تقوید آن کمر برین ببند تازه دو کلدسته ازل حکیم فراق از غم نادیدنش دلم خود کرد تنم اگر ز کزانی نمی توانی برود گو که شد سپه آرای فتح هفت تلم هنوز نیمدمی از جبات من فیهست برای سوختن سکران شعله شوق</p>	<p>باستانه نشانه شبی پناه ببر نیاز مندی در دیش غلتاقه ببر دعای من بی طومار آن کلاه ببر بار مغانی مستان صبحگاه ببر دو دیده ام کبرش و ازل نگاه ببر سرم پریده بدرگاه پادشاه ببر بخار من برده گرد آن سپاه ببر فغان من ز بی رفع اشتباه ببر زر زش نفس آتشین گواه ببر</p>
<p>صبر خامه فیضی که مال سحر است بکوشش شاه چو زیاد داد خواه ببر</p>	
<p>ای آنکه منع درویشان میکنی ز دیر</p>	<p>نشیده که ماضی الله فهو خیر بجهت خدا کمالان بپوش</p>
<p>فیضی است خانه ما را دو در بود یک در بسوی کعبه و یک در بسوی دیر</p>	
<p>زهی خاک رهت در دیده ظاهر خیال خود بین در دیده و دل کسی داند جنون عشق از ان</p>	<p>بخبار تو سنت کحل الجواهر که ظاهر گشته در چنین مظاهر کیا باشد بر فنون عشق ماهر</p>

<p>ردای زرق آلود تو زاهد نیت سنج از باطن ما چرا با هر کسی گویم غم دل</p>	<p>نگردد جز بچون دیده طاهر فَوَادِیْلُ لِأَصْحَابِ الطَّوَاهِرِ فَإِنَّ الْحَالَ عِنْدَ الْخَلْقِ طَاهِرٌ</p>
<p>ملاست میکند ناصح بغیضی نه بید چشم طاهر بن بطاهر</p>	
<p>ای بر سمنه فتنه عثمان را نگاه دار سلطان ملک دل تو می آید روزگار در حشر گشتگان ترا با تو کار است ماست جرده ایم که می آکنند بجا ای مدعی نظاره آتش سوار کن ای دیده آنک حسرت و غمناک غم</p>	<p>تیرنگه لب است که ترا نگاه دار از دست برد فتنه جهان را نگاه دار جان داده میرود نشان را نگاه دار کو بهر غیر رطل کران را نگاه دار که کجاست بچو صله جان را نگاه دار وی دل تو نیز آه و فغان را نگاه دار</p>
<p>فیض جوشع آتش دل در میان من سر میر و دیبا د زبان را نگاه دار</p>	
<p>باده در جوشنت و در زبان منتظر در خرابات معان بگذر که است بنده ساقی شوم که یک قدح ای رفیق از من شو غافل که است</p>	<p>ساقی خد ماصفا دع ما کدر هر صراحی چشمه بر ساقی خضر سکران عشق را سازد مضر عشق در فریاد و مجنون مضر</p>

<p>شد از آن مجنون به عالم شسته میان زخم عینه قلب شکسته</p>	<p>عشق نتوانست پوشیدن زخیر کردلم بشکست خوشیالم کرد</p>
<p>جام می خوابی کو فیضی دایم بمحو حافظ ایها الساتی ادر</p>	
<p>آب خضر دست میجا کشیده گیر بیر این بلوی ملامت دریده گیر خورشید سان بشرف و مغرب دریده باد خزان بگلشن عالم فزیده گیر ای آفتاب صبح قیامت دیده گیر خونابهار دامن مژگان چکیده گیر</p>	<p>ای تشنه لب بچشمه حیوان سیده گیر دست هوس سیر بکریان آرد از آسمان جو میرسد عاقبت ندان چون از بهار بوی وفای نگیرد از پند می مرده دلائم فسرده دل چشم هوس بدوزن نظاره بتان</p>
<p>فیضی به بند دیده نقش و نگار در بر صورتی که خوشتر از آن نیست دیده گیر</p>	
<p>باد بود کوه کوه غم سبکبارم هنوز دیگران بر خورده دمن دانه سبکبارم هنوز مدعی داند که من با چشم خونبارم هنوز جان لبی آید و دم بر بنی ارم هنوز همچنان از دست بجزان سر بر لوارم هنوز</p>	<p>پا بر اه عشق سود و کرم ز قمارم هنوز عالمی سرشار وصل دمن جان خونبارم هنوز در تنم یک قطره خون نگذاشت که سبکبارم میخورم صد زخم پیش او جمال آه نیت بر سرم افتاد و دیوار ملا تخم نمود</p>

غمره در کار سن کردی و شتمیم کش	ساقیا پیمان دیگر که بشمارم هنوز
گرچه قضی خواست عذر نگواه آن بماند	ریزه الماس شمار در کفایم هنوز
ای رسد تا بقدم مایه ناز جز پردی تو نه بینم هوسرگز هر کس از نخل قدت بر نخورد حال من از غم خود پرس کس نیست بجها خاک زدی سینه من ز آسمان تابزین کیاست	ابر ویت قبله از باب نیاز چشم محمود بود سوی ایاز همه کس را بنود حسد دراز جز غم بجز کسی محرم راز بر دلم شد در احسان تو باز در ره مایه نشیب چه فزاز
فیضی از سوز فراق تو که داشت	نشدی اگر ازین سوز و کداز
بیاد در در غم التش شراب انداز قدح زباده کردش در آردیده زن سپاه فتنه بر انگیز در کین سپهر غنود دیده عشق و ضرر دینه نوق هنر پر دلکی حسن پرده سوز ترست حریم مجلس رندان مقام بیدار است	به بنیم جرعه مصلک من بآب انداز زمانه را و فلک را به بیج و تاب انداز خوار حادثه در چشم آفتاب انداز بجلوه دو چهار اثر را در اضطراب انداز پردی دختر ز برق جباب انداز لمکه نخنده ساقی چشم خواب انداز

<p>خمار بخت بر آشفتم عشرتم فیضی مرا نیزم شهنشاه کامیاب انداز</p>	
<p>ای عشق مننه بردل ما داغ جگر سوز بیهات چه کفتم من و از عشق شکست کو عریده پشیده که من سنگ بینداز کر مشعل با مرد و زنی اختر فرخ زین بخت نکون با که بگویم و چه سازیم رشتاق دلان لذت نظاره نیاید</p>	<p>در کعبه ما آتش زردشت پیروز تا چند نصیحت کر من محفل بد آموز کو صاعقه برض من من بق بینداز در خانه ما سوخت ز بی طالع فیروز کز روی سفیدان جهانیم سپهر روز تا چشم بخشی بکند شوق ناله دوز</p>
<p>فیضی بی هندی صنان رو که ز حد شد یعنا کری ترک نژادان قسیر اکوز</p>	
<p>نماند صولت شیران دین گریوان ز امتداد فرومایگان چه در چرخ ز تنگ خیره سری غراب تیره نهان ز کوه بادیه بگرفت خاطر م تا چند</p>	<p>بجید سازی سنگ لایکان روی باز بجیفه خواری کر کس بین و عمر داز تراست تو به عتقای مغرب از پرواز بخار سازم بزم و بسک گویم نواز</p>
<p>مگیر بر من اگر سر بجای با ماندم که باز سر نشناسم درین شب دواز</p>	
<p>عمری بسر کو تو بودیم همین بس</p>	<p>خود را بسکان تو نمودیم همین بس</p>

<p>اینکه رخسار تو در پیش نظر بود که ترک تمنای تو کردیم همان به هر کس سخن اهل وفا گوش نکرد</p>	<p>یکچند پرد چشم گشودیم همین بس در سر بقدهای تو سودیم همین بس بسیار سخن از تو شنودیم همین بس</p>
<p>جادونت عزم سبز خطی در دل فیضی این رنگ زانکه زدودیم همین بس</p>	
<p>نشان راه بیابان عشق آن شناس زهی شکوف بیابان که بی گم است درد کسی که سر کند این دشت غیر مخزون است چه وادی که دو دانهاده یک قدم که از نافه و محل کرت سفر بویست چه طرف بزم ازین هر دو ان فاکش</p>	<p>که هست ریک روش ز ریزه آفتاب هزار فاکله عقل و کاروان قیاس که با بی عقل درین راه میکند آفتاب بی پای سوخته هم خضر ماند و هم آفتاب که غیر فتنه درین راه کسی ندارد آفتاب که میکشد تخت ازین حیات آفتاب</p>
<p>من و دکان و دوا این راه بر خط فیضی اگر چه زنده من آب میشود زیر بس</p>	
<p>منید انم چه شد کام و ناز از گرمی خویش کجا ماند مرا تاب نظر در بزم غریب بچندین جلیه جادو بزم این کمال ز بس رخت بوس غیار بکنایند میدانم</p>	<p>ز چمن زلف می غم فروز و چمن که در بزم من کی بود و چمن ولی میترسم از بس سخن سازان که با آرزو بر بندم آزار هر کوشش</p>

<p>که تعویذ دل خود بسته ام از تارکیش</p>	<p>سکه کور بر رخ خود جانان از بر چشم بد</p>
<p>نمیگویم فلش تیغ و فلش این سخت جانان را ولیکن رحم می آید مرا بر دست و بازویش</p>	
<p>که زیر هر مهره باشد نگاه بهانش که شهبسوار نظریست مردمیدانش زمین بلورده در آید بگاه جولانش چو صف شکست چه حاجت به تیر بارانش سید بریده بین در چه زخم دلانش که کعبه دزد ریخت از بیایانش</p>	<p>بجواب نغمه بسینیه چشم فلانش ز با فکنده جولان چاکلی شده ام چرا ز جانزد و آدمی که از تو کا نگاه دمی نش صیت بر کعبه دلا دلا ز بر بنی غمزه اش چه میسر ز فرق کرده قدم رو به عالمی دارم</p>
<p>حدیث فیضی بیدل بخوان که اهل نظر ز خون دیده رقم کرده اند دیوانش</p>	
<p>که کرده اند سیه تاب تیغ مژگانش پیام غیب دهد غمزه های بهانش جلوه دست اسیران سید بهانش مگر هجوم قیامت کند پشیمانیش که غیر ریگ روان نیست در سیاهانش فسونگری که شکر بنزد از کدانش</p>	<p>حد ز کند ز خون ز چشم فلانش بابل دل که جهان کرد عالم نظرند چنین که بر زده دامن سوار میگردد بجمله باز سر قتل عالمی دارد نشان گرم روان حرم چه میسر فغان که رحم نیارد به حکامی</p>

<p>بعشق تنگ قبا یان ملاست فیضی بآن رسید که دامن شود کرباش</p>	
<p>کلی که خانه بود رشک گلشن از روش که ام کلشن و کوکلتان که صد فزون بساده لوحی آن ترک گرم خوانم سیاه چمنی خورشید رو من بنگر بیک زبان چه تو انیم چنین که نکته سراسر نه بسته نقش ز حسن آفرین بصورت</p>	<p>ببند در که مباد ایرون سود و بوش ذای لاله رخ رو سنبل موش که نیست چنین بچین و کره و در بوش که چون سینه از آفتاب آید بوش بصد هزار زبان آید و سخن گویش ز چشم زخم بدان دور و نیل و بوش</p>
<p>کجا ست سحر نگاری که شعر فیضی را نوید از بی تقوید دست و باز بوش</p>	
<p>میگذاردی هر نفس آینه پیش ای طیب درو مندان خسته ایم بی خار بجز جام و مسل نیست سجد می آیم بر رو بجان</p>	<p>عاشقها میکنی باروی خویش مرغی بگذار بر دلهای ریش نوش دارو کی سود ناخورده نش کافران عشق را اینست کیش</p>
<p>گرم نشد فیضی حکایت های عشق که چه ما گفتیم از صد بار بیش</p>	
<p>چه میسرید از کجای عشق و بنیادش</p>	<p>که خاک از دست مجنون سنگ از کوه</p>

چنین گزنا نشینمازاری نیست مجنون را چون فرهاد پاکش کند چو شیر دهنم فراموشی گرد آتشخوار و دوزخ کجا آرام خواهد بود مرغانه از فرهاد که در تعلیم این فن غیر شیرین است رفیق نیست که خیل فراموشان دهد

بود هر بنده را راز ازادی و کفایت
چنین بنده خوان که نتواند آزادش

بخت پسند بان حسن سبیل ماست ز خون دیده ما آید در حسن بوی بطعن کاری هر کس که زده جوش جو آبروی مرا بسته اند لو الهوسان بهر بخانه خرابان خود کمان زمانه مایه آشوب ماست تو هم	بیک نظاره که روزی کنم بخیل خیال سوخته جام سبیل ماست باقاب مگو کین قدر جیل ماست بر مکه اردگر جوی سبیل ماست باین که اخته جانان ازین قبل ماست بکار بسیار ز قهقهه را و کیل ماست
---	--

سبب بخت منتهی نظاره میا صنی
بدست سبکدلان بی دیت قیل ماست

هر جا سخن طراز و عبارت فروش ماست مشاط طکان ما بگو سر می کشند بدست را بکاسه شیر شیشه بکشند در دوزخ کارزد در کی گزیر نیست	در بزم مکه ما چو سبک خوش ماست در شهر ما زبان بشانند گوش ماست از جام ما چو پاده بوشی خوش ماست می در بیاله افکن و خونه نوش ماست
--	--

ای محشم حریفی زندان نه هست	جای بدست گیر و بسو بدوش باش
	فیضی سخن زلفه تجرید میسبند کوشی بشا بر راه پیام سروش باش
ای عشق بیای صبری دیده تر باش چشم است که سرخسده با کان نیاید شاید بعبادت کل نجفی شکفا در آهین و آب آن رخ زیبا نتوان کمر نتوان از لطف سوخته بودن	قیمت نه آب رخ و خوار چکر باش خواهی همه تن پاک شوی پاک نظر باش شکیب کن و هم نفس باد سحر باش کر عاشقی از شیشه دل آینه کر باش باشد که بدل راه بر کرم مفر باش
	فیضی جبر کجاست خود در کعبه در یک آه زدل سرده و دنبال از
ای که داری سر نظاره می پیکر خویش امج عشق هست که کجبلوه پرواز آ عمر من گشتی امید باصل بر دیده بابت از ابرو و در کان کج چند آغوش خیال تو بر لبان کرد استیها بکشت که اری دامن فیضی از کوهر والا تو حیرت دارم	سر نه دیده خود ساز ز کج تر خویش توانی اگر از برق کنی شهر خویش تا بطوفان بلا خود نشو لکن خویش تا بآن دیده شو صبر دلبر خویش خویش را به که در کرد کنی در بر خویش کر بد آن قدری نصیب چشم تر خویش که کسی چون تو نشد این همه صقل کرد خویش

صبحم پیش من آمد ضعیفی طلقه بکوش
 دور باش که ترک سپاه انگیزش
 نازده روجون کل در نازده بهارش
 کوپا پرده بر انداخته از چهره بر
 گفت این دم دم صحت و درین وقت ترا
 لاله کل بچین خنده زان لب لب
 حیف باشد همه مرغان چمن نغمه سرا
 گفتم امروز سر خود نتوانم برداشت
 گفت ای مست الهی تو و انگاه خار
 این چه مستیت که شب که شوی از روی
 گفتم از مایه ام این طب را به یکسر
 نیم آن مست که در انجمن معجزگان
 نیست مقصود رسته بجز اینم که دای
 گفت خوانم دهمت که شب تاب نیست
 شاید مرکب نشویند که مست بخت
 بهلوی پوشش ازین مایه بخوایه بدزد
 گفتم از حرف تو دیباچه فیضی بر

مژه اش عثوه تراش و کهنه غمزه فردش
 صف صف الیخچه پیش زمرگان چاوش
 کرد بر کرد طبر ز زده سر مرز کوش
 یا مکر مرده رسان آمده از غب سرش
 غنچه بودن سر دخیز دبه کلکنت بکوش
 سر و شمشاد بهم جلوه گمان دوش
 چونو جیریل من طاهر قدسی خاموش
 که بخار می دوشین سرم آورد چویش
 حکمت آموخته باده حکیمانه نبوش
 غیر دودی نبود در سرت از آتش دوش
 ای که برداشته از طبق من سر بوش
 بکنم باده و چون باده که خوش خوش
 رخت برون کشدم دغدغه مرکب بوش
 کورت آویز کند کوش دل بند نبوش
 خواه بشیامی از می خواهی مر بوش
 که بناچار ترا تنگ کند در آخر نبوش
 بعد ازین جاک سخن نیست دگر هیچ کوش

<p>مگر باد صبا پدید آید از ساز آید خوش باشم ست ازین قیام کوه آید خوش جانی هم نبارد و شیرین درین فروغ شیشه می بیند بقدر آید خوش که دارد بوی خوش بر شاخه آید خوش که دراز دارد و بستر و بالین آید خوش</p>	<p>چنین کاووده در خواب هر کانی آید خوش ایسم را کداری غیبت پدید آید خوش من و غواصی بر غیبت که چه میداند مگر شد در هر یک کوه بر ساز آید خوش مرا که گداز افتاده در بزم قدح آید خوش اگر غلظت خاک و خون چه غم نازک آید خوش</p>
<p>قبول لطمه فیضی ایستد و انهم که در مجلس زیر کرمی سینه کامه میخوانند احبابش</p>	
<p>خونم حلال اگر طلمم خون بها خوش از ماد که بر بیطربی رونمای خوش پرورده ام ماکان را بر آید خوش بیگانه اگر بکنم آشنای خوش دارد ز خشن مرتبه هر کس آید خوش این ناطیق شهر چه پوری آید خوش</p>	<p>بگذر نیم گشته مرا زیر آید خوش یک دیدنت دجان پیا آید خوش و را همه بچون جگر آب دوده ام افسون دوست بدل من و بال باد کشتی تر ارجالت بچون چه نسبت آید خوش در سینه دارم آتش غمی از کجا آید خوش</p>
<p>ایضا از ناخدا امید بر بر جد آید خوش</p>	<p>فیض رسیدنشی عورت بوج حیر از ناخدا امید بر بر جد آید خوش</p>
<p>هوس پیا که کش شوق و آرزو جان</p>	<p>خوشا آنکه در این بزم خاص</p>

<p>نه غمزه راز غریب سوس کمال خلاص عوام را نبوده پیشگاه خواص که جن شکوه نباشد بکره اخلص ز بهر گشته خوانان نگفته اند قصاص که کیماست بخت غنی بود در رصاص</p>	<p>نه غمزه راز کند نظر امید بخت دیزم عشرت ما غافلند بالهوسان بهر جا که دولت میکشد بک قصیر دلیر باشن قلم که در شریعت عشق چو که اخته باید ز آب دیده چود</p>
<p>عجب ترا دل فیضی نذیر طلم که هم کبر بود و هم محیط هم خواص وز پای بند عقل جو بچون شوم خلاص یاران ازین بکاخه اوج شوم خلاص من زین بلا عجب که با فسون شوم خلاص و ه چون کنم کزین دل رخون شوم خلاص که سر آن دوزخس مفتون شوم خلاص مشکل که از ملائت بگردن شوم خلاص</p>	<p>کو بخت کز مشکجه گردون شوم خلاص رو بخت نیست کفایت عشق را ای بند گو بختی زبانه ام چه سود خونابه بچکاندم از دیده دمدم خواهم بآن نگاه فوکر برم سپاه + تا خار خار دل نرود از درون من</p>
<p>فیضی من آن نیم که ز غمها روزگار از صوت چنگ و نغمه قانون شوم خلاص</p>	
<p>بجوهر لب اوین زخا دل خط اعراض کسی نبرده بدینان سواد را به بیان</p>	<p>ز جوهر و عرض ازین میر پس امر چن سواد خط به بیاض رخ چو روز است</p>

چنین که شمع ز تاب رخ تو می لایق	سزد که قطع ز تابش کند از مقرض
اگر پیش تو گویم حال خویش مرغ	بمرض مانگر و یک زمان کن عرض
<p>به بند دیده که در چشم عارض تر چنان</p> <p>فطر بنقطه دل کن که هیچ نکشاید</p> <p>سباد از همه عالم وصال خوبان را</p> <p>خوش آن دو یار ز اغیار قطع کرده</p> <p>مرد دها محبت جهورش وصال</p> <p>سهموم پرور غنم ز بوسان فارغ</p>	<p>حجاب طلعت و نور تاب این سواد و</p> <p>ز فلسفی و خیال جوهر و اعراض</p> <p>غرض جز اینکه به بند دیده از</p> <p>حق دو دیده بیکان سینه چون</p> <p>که از سیح نیاید علاج این امراض</p> <p>سرم انود بر کن کند و بوریان</p>
<p>بهر صحیفه که دیدیم شعر فیضی را</p> <p>نوشته اند بعنوان ادب و الفیاض</p>	
<p>قبله را روی صفا سویتو فرض</p> <p>بر در کعبه سلمان را</p> <p>بیکه ریختن خون کسان</p> <p>دل شهری بشکج آوردن</p> <p>سر خلقی نه کند آوردن</p> <p>بمنظر بندی صاحب نظران</p>	<p>کعبه را سجده ابر ویتو فرض</p> <p>نیت طاعت بند ویتو فرض</p> <p>همه بر گردن باز ویتو فرض</p> <p>همه در سلسله موتو فرض</p> <p>همه بر غنم جاد ویتو فرض</p> <p>سحر بر زکس جاد ویتو فرض</p>

سیر طاعت نیرین فیضی را
در طواف حرم گویتو فرض

یار بیا کیار زدن این بساط چندین هزار کاسه سیر ذره ای صد هزار تا که از تنه باده که خون دل خورند حریفان بیک بردار صفحه امل خود که عاقبت مکنش به تنگنای جهان محفل آید	کز ششدر غم برمان موره نشاط در سنگ لایح عشق قدم نه باصفا باغ جهان تهیت رکهار اشتبا ساقی کرم خون نکند میل اختلاط نه دفتر سپهر بفتد زار اشتباط دانا ساخت بر کل قامت درین بساط
---	---

فیضی تو بیا کیار که از بازی قصه
منصوبه رعب بنشیند درین بساط

کو تراش خط از کرد و در او خط ز سیر خالی لب او کس نمی داند شب وصال می دید آن شب که بر لب هو اگر چهلوه طافوس است عشق بنام راه خود نیامد از جوان بلند و پست جهان کرده اتم نظاره نمای کلان تو فیضی بزم هر روز	که نیست سبزه را احتیاج سبزه خط که بهره مند بود از رموز علم فقط بر آن روشنی روز آفتاب فقط در لیح خون کجوتر نخواهیم ز خط مراد دل توان یافتن هیچ خط کی است تازه نهاله چو او بخدو خط به از ترانه چنگت و لغت بر خط
---	---

<p>استاد قضا نوشته سرخط آورده بیرون ز مشک تر خط روشن نبود از و و در خط خطیت لطیف تر ز هر خط</p>	<p>بر صفت روی او نگر خط یا قوت لب که فشانش خطش که سواد مار و آن کرد این تازه رقم که پر رخ است</p>
<p>هر خط که نوشته ایم فیضی مضمون وفا می دوست در خط</p>	
<p>ز پادشاه که نوشی برده ساده خط اگر نه می کشی از دست حور زاده خط دل چو کوهر بکیت ز دست داده خط حریف را بفتح لب لب نهاده خط چو غنچه صد گره ز تر کشاده خط که ز هر نوش بلار ازین زیاده خط چو خار بر سدر راه چمن فزاده خط که تلخ کام بلار ازین زیاده خط سر خیال بز انومی غم نهاده خط چو خاک این همه بر آستان فزاده خط خیال ندر سر کردن پاشنهاده خط</p>	<p>چو روی ساده نباشد ز جانیاده خط اگر فتم آنکه لب سبیل جانیوشد خط اگر عقیق لبی کام جهان ماند خط اگر نه از لب ساقی بوسن بکام خط ز دل اگر گشت بد گره کل اندامی زمانه کو مرسان شربت اجل بلم بدست دامن گل کر نایدت فیض بکام ابل وفا تلخی غمت کم نیست جهان چو آینه حسن است ای زاید کجا است باد که چون کرد باد بر خرم ز قیل و قال چو محطوط نیست فیض</p>

<p>ما نایم و مقام طرب نشاید برقع این دانه کجا سبز شود و در همه مزرع از تاج مکرمل کدو تحت مرصع هر دل که خورشید انسل را شده مطلع ما بیت بدون نافه از چاه مقنع در حلقه زلف تو پستان شده مجمع</p>	<p>مارا بنود صومعه و دلق و مرقع منگل که رود از دل ز باد سیاه خواهی رسد به نهد بی سرو پای در دیده صبا نظر آن چشمه قمر است سر بر زده نور رخ او از دل شکم از عریده چشم تو بر هم شده مجلس</p>
<p>فیض سخن عشق بسی بود و بسیکن ششیر زبان تو رسانید بمقطع</p>	
<p>غریب واقعه رو نمودنی الواقع خوش آنکسی که بخواب خیال شده واقعه ز خط و خال تو چندین صنایع صالح بهر مقدمه چون خصم می شود مانع</p>	<p>شبه بخواب به روی یار شد طالع بجز خیال تو در خواب سخن نمی آید کجا است عارف آگاه تا نظاره کند نتیجه نهد پیش یار و دعوی عشق</p>
<p>بیا بسیکده فیضی ز نور عشق آموز چرا بدر سه اوقات میکنی صنایع</p>	
<p>رویت چراغ حسن خطت زنگار آری بنو بهار خوش آید یوای باغ او خود مرا گوی بلامید به سرانجام</p>	<p>ای از ذریع شمع بد در خشت فراغ در دور خط خوشیم بنظاره خشت جستم نشانه دل گم گشته از عنایت</p>

درد چراغ مدرسه تر کرد چشم من	حاصل نشد ز مدرسه بجز خنکی دماغ
چرا نشسته سکه اوز حال ما فارغ	که آشنانه نشیند ز آستانا فارغ ولی نه ایم دی انعم شما فارغ مشور حال اسیران بیوا فارغ که درد مند ترا دیدم از دو اقام
چرا نشسته سکه اوز حال ما فارغ	که آشنانه نشیند ز آستانا فارغ ولی نه ایم دی انعم شما فارغ مشور حال اسیران بیوا فارغ که درد مند ترا دیدم از دو اقام
نمیردیم بصد جور از درشت فیض	بر آستان وفا نیم از جفا فارغ
زهی زریب صبر از سر شکوف خوش است ابر رخ چون دل ز دیده عجب که زنده دلان از حیات بشمارند در آب دیده عاشق اگر نظر خواست نکته شیر دلان را به غیر غم و نیست اگر که اخته اند فلک ز آتش آه	لطافت لب لعل نموده جوهر رخ چنانکه بر ورق رزجد دل سنگین دوروزه عمر که در عاشقی نگردد که این کبر نتوان یافت جز بلبل زلف سکارسای که ز فراتر اک ادنه بند و طرف بچشم مردم فسرده دل نماید برین
ملو بسکلی را ز میکشانش فیضی	که همچو محتسب خم شکن بود بی طعن

<p>درد کش را که میداد انصاف پرده عا کفان سر عفاف عشق هر جا کند کمان مصاف شیر نر بر زمین گذارد ناف حکم با نگاه دیده شکاف کو هر عشق را منم صراف</p>	<p>باد صاف است و محتب ناصاف با که گویم که میدرد ساف عقل از کف سپر بیدارد آهوی ست من اگر اینست کفتم از حسن دیده بر بندم بر سر چار سوی رسواست</p>
<p>فیض از حرف عشق لب بر بند بیگاه ادب رسد ملافت</p>	
<p>که از جفای تو نالم که از جفا فراق مکر وصال که او میدیدم شر آفرین بیا که با تو بگویم ماجرا فراق که بوده ایم روز و نازل بر آفرین</p>	<p>بصد جفا چو شدم از تو مبتلا فراق کسی بداد فراق نیرسد هرگز جدا و وصل تو خون میرود ز دیده غم فراق ز ما تا ابد نخواهد رفت</p>
<p>بقصد کشتن فیضی شیرین جفای بجز و غم دور و بلا فراق</p>	
<p>تا جزد در میان جود و بار هر ورق از تیغ عشق پرده دل را کز دیده کج رفته و مرده که نیست راحت</p>	<p>بر کن دل از کتاب نه چشم بر سبق کی از شکاف خانه کنایه در حضور هر سطر را کمان ره را پیش پرده</p>

<p>چندین هزار کوه بر خشنده طبق نبود نتیجه تو ز کرمی بحر عسیر تا خود نیم جان تو باقیست یک رقی</p>	<p>تو چشم پر سبا می بر تو کرده چرخ پیوسته کرم بحث و جدل بهینت و دانه دل تو چشم نبوشد ازین رقم</p>
<p>فیضی ز من بکارش حرف و نقطه بر سر کز هر که ساده لوح بود برده ام سبق</p>	
<p>ما این نیانک ما اعظم سلطانک در هر نفسی گویند سبجانک سبجانک نه کلاه سپهر از تو ما رفیع بنیانک شکرت زبان برتر ما احسانک کنه تو کجا داند این عقل پریشانک دریافت مثل ما صعب وجدانک</p>	<p>سبجانک سبجانک ما اظفر برانک خلقی برست پویان دیدار ترا چون ای پر تو مهر از تو سه آینه چهر از تو ذات ز کمان بر تر محبت ز زبان حرف تو کجا داند وصف تو کجا را شوق تو مرا در دل سو تو دلم پای</p>
<p>فیضی زده و جدان در معرفتی حیران والعجز عن العرفان قد اکمل عرفانک</p>	
<p>خیر مقدم مر جبار و خجسته ذاک صار من خیط البصر جل الشکر ای هزاران دیده در راه تو خا انت من قلبی محال الالفکاک</p>	<p>آمدی ای قبله جانهای پاک تا نهادی با بنعلین خسرام کر غبار آلوده گشتی پاک نیت از نظر هر چند میگردی جبار</p>

<p>دل بجا آمد که با فسر یاد شوق چاک پیراهن چه پیرسی ز من</p>	<p>ار قتی عین علی اوج السماک دل ز چاک سینه بنگر چاک چاک</p>
<p>فیض از هجران چه مینالی مثال دلخوش است این خوش مردن</p>	
<p>و کرد دل میری بسم الله اینک که می آید ندانم ده ده اینک کواه حال من هر دم اینک که چشم لبه خون تیره اینک حریف عشق را خلو مکه اینک کم دست تنها کوه اینک</p>	<p>اگر دیده می آید ره اینک دل من می طبد از جگر بلیش شب و روز آه من کردون خیالش چون تو اندر رفت بیرون من و محنت سر آنا امیده بر اتم ناز دامن وصال</p>
<p>بقصد جان فیضی ای جفا جو مکش تیغ ستمش بنه اینک</p>	
<p>کمرت نیز همچنان نازک بس که آمد ترا میان نازک که بود جوهرش چو جان نازک که بود طبع ناتوان نازک دل جهان سخت جهان میان نازک</p>	<p>ای قدرت نازک و میان نازک شود آذر ده در سخن گفتن در تبسم شود لب و رخسار پیش چشم نمی کنم فسر یاد عمر باشد که عاشق او هم</p>

بکه شد خوی آن جوان نازک	تیز نتوان بسوی او دیدن
فیض ایل زمانه را یکداز پند بکش که شد زمان نازک	
این سکه معلوم شد از ترک میلا انبات نکردند به ترتیب لایل عاشق نبود ببال هر شکل و شمایل امانش از لوح دلم نقش تو زایل	در مدسه عشق نخواند رسایل در نقی سوسی کوش که اسرار داشت در دیده مایست بحر جلوه معشوق بس صورت مطبوع که خوانایه غم
فیضی بر در سجده بجا بجا خود را چو با برکت بتان ساخته بایل	
اجل نکرده ز زمان غمزه تو عدد دل سوکلان قیامت ز کار خود مغرور که جان خضر و سیاه می کنند قبول چه نازکی که شدی از حیث خلق و کلام سیان عاشق و معشوق غیر شوق بر اگر نه قصه زلف تو میکشید بطول	زهی ز تیغ نکاهت جهان چنان مقول چه فتنه تو که در دور غمزه تو شد دو چشم روح فرات ترا به آفتاب بروز کار بخوانی که زنده ماندن چه احتیاج بنا محرومان عشق که نیست بوصف خط تو صد حرف تازه میگفتم
کجا هست روی خلاصی ز دوست فیض را که بسته پای دل او بطرف مفتول	

<p>دل ز جان ز تنگ بر جان از دل مرک آسان و جدائی مشکل صبر دیوانه از بنجیر کسل در دلم باشی و از دل غافل خون خود را بتو گردن بجسل و ده چه شمع می که بسوزی محفل</p>	<p>تا که سفتی بدل و جان منزل عشق دلخواه و ملاحت جا نگاه عقل دانا می ملاحت فرما جانمن این همه نادانی چیست شناختن که شهیدان غمت در گرفت آتش حسن تو بدل</p>
	<p>نیم جان مانده غم فیضی را مانده از زندگی خویش حجل</p>
<p>می بر دتاب و تو آن از دست دل دل بجان و من بجان از دست دل این از دست دیده آن از دست دل در بلا می تا که مان از دست دل این جهان و آن جهان از دست دل بس که بیالده زبان از دست دل</p>	<p>بیکند عشقت عمان از دست دل رد کار می شد که از دست منت صبر و پویشم رخت در صحبتهای و ده چه دانستم که افتم عاقبت دل اگر اینست خواهد شد خراب دل بفریاد آمد از دست زبان</p>
	<p>سیرند فیضی ز عمر خفته نور بخورد خون بجان از دست دل</p>
<p>لقد سر قلبی بنگ الو سائل</p>	<p>آمانی رسول و آتی الر سائل</p>

ز طعی طروف حروفش بودا	آلوف الماعی صنوف الفضائل
کسی کشته تعویذ بر بازو دل	کسی بوده بر کردن جان حایل
چه نقش بدیعت کز پرده سوز	زهی حسن قول و زهی لطف قابل
عجارت آن از محبت نظر	اشارات آن بر عنایت دلائل
بنام زم زمی کعبه پاکبازان	که دلهای پاکان سوگوست پایل
علی المراتب سخی المناقب	خری المحامد رخصه الشمایل
زهی آفتاب که با ذره قدر	بآخر رساله عهود ادا یل

ز در یادلی ستفیض فیضی
که بر درکش هفت دریاست مایل

تخته عشق خیر و شر ماییم	از بد و نیک مختصر ماییم
سیر پیش ما نیز عیب است	عیب جوایب بی بند ماییم
آفتاب نهفته در دل ما است	شب امید را سحر ماییم
در کین گاه عشق باخته سر	فارغ از بیم درد سر ماییم
خرد منکر طلسم هستی را	کاتش عشق را شر ماییم
نیت ما را سر بساغری	مست پیمانه لطف ماییم
کر چه داریم کج تنها سئ	محشر عشق را حشر ماییم
نیر باران عشق بر دل ما است	ناوک فتنه را سیر ماییم

<p>فیض از جام عشق بچشم پریم مادرین انجن اگر مائیم</p>	
<p>نیم جان از برای نیم نازش دیشتم چشم قتل از غمزه عاشق نوازش دیشتم بر امید وعده دیدار بازش دیشتم دستا نهادن از باج سرانیش دیشتم دل که عمری من بکلو نگاه بازش دیشتم در نه من صد بار بر راه نیشش دیشتم</p>	<p>قصد من بی او اجل میکرد نازش دیشتم بهر غافل کرده جانم بر او کف دیشتم وقت جان او نیتم چشم نوازش دیشتم از زبان ندی چشم او کفتم پیش کس و ده چه دانستم که رسوا چه سازد کوهر دل ناز نیناز نمی افند قبول</p>
<p>داشتم فیض دل خود به نعل نیش در میان عشق بازان هر فرازش دیشتم</p>	
<p>سر محال با پادشاه خود دارم بصد هزار متاع گران سبکبارم بمن محال که کن که راست گفتارم ستاره سوخته آفتاب دیدارم اگر مصایقه در دین کنم کهنکارم کمان میر که در رخ خانه نقش دیوارم که دارد این همه سر پای که من دارم</p>	<p>دکان عشق زود چیده کرم بازارم مرآت سینہ پراز کوهر محبت شاه نفا پس دل دین سید هم به نیم نگاه بما هتایب خیالم بخوان که در صفت ترا که کوهر دل داده ام به نیم بها زرق تابقم موبهوی من نیست بود چو اهرام خلاص در دلم فیض</p>

<p>تو در بهار حسنی و صد خار در دلم آتش بمن مزن که نخوابم شد جان دل کا محوی و دیده نظر باز جو نکتم بوی جگر همی شنوم از کباب دل شبه باز بس که یاد تو دارد در نشتم کز آتش خیال در دلم نسوخته</p>	<p>کل بر سر ت کران و سبک کوه بر دلم کا سبخت با غم تو خوشتر و شکر دلم سر تابهای دیده ام دلبر بر دلم کا غشته کرد عشق بخون جگر دلم چون آفتاب شعله زنده بر سر دلم از قطره ای خون تشنه ی بر دلم</p>
---	--

اسان نمیتوان دل فیضی زد سبزد
عشق کوه آتش در دلم کهر دلم

<p>ماییم جان در آن شکن طره داشتیم خونین کفن بدار محبت بر آیدیم کشتی با لور طره کرد آب فتنه رفت جز سود کی خامه نیاید بدست ما شمع نظر نبود که در سر نسوختیم</p>	<p>نبی دگر بگوشه ابرو که داشتیم در عاشق دگر علمی بر فرا داشتیم صد دید بان اگر چه هر سو داشتیم چندین هزار نقش تنها نگاشتیم تخم هوس نماد که در دل نه داشتیم</p>
---	---

فیضی دلی که پهلوی بود متصل
از ما جان بر بود که گوئی نداشتیم

<p>مال ز نوش دارد سهراب شسته ایم کا شانه طرب ز گل خنده رفته ایم</p>	<p>ساغر زهر و شیشه چو ناله شسته ایم بیانه هوس ز می ناب شسته ایم</p>
---	---

<p>ما آبروی خویش لصد آب شسته ایم کز خون دیده دست زاجا شسته ایم کز مهر غبار سجده محراب شسته ایم کلا مشب بگری بستر تنها شسته ایم آتش کمن که بوتره سیاب شسته ایم</p>	<p>ای خاک خوارسی از رخ مانگ بر چهره آسان کنده ایم دل از نرم بزمی زینده باد صندل بت بر چین ما مهناب تار یکسکه از کتان ما با ما که عاشقیم دم از کیمیا نزن</p>
<p>فیضی امید هست که بر خود کنیم باز چشمه که از غبار ره خواب شسته ایم</p>	
<p>ستاره سوخته آفتاب رویانم همین منم که بحال بد از نگو یانم بصد هزار قدم راه وصل یوانم چنین که چهره بخواب دیده شو یانم تو ای بیمار که امت دگر برو یانم که چون بدور تو من از اهی برو یانم</p>	<p>منم که عریده انگیزم گرم خوابانم ز نیکو آن زنده غیر نشکوه هرگز قدم زهر سر مو کرده ام بر طلب رواست سجده صد قدم بر آستانه فتاد و نه نادیده ام بجای نیاز بخی میکده ساقی بگو به میرنجان</p>
<p>بهر ساخته خاموش طوطی فیضی بردی آینه روی سخن نگو یانم</p>	
<p>وز نیمه دور دور میگردیم زین سفیدان بچهره که زردیم</p>	<p>ما جو خورشید در جهان نزدیم در دل ما هست مهر سیمبران</p>

<p>تا بخورشید عشق سرگریم نیت جز ذوق عشق و لذت درد شاهباز فرشته پروازیم نیت مارا سر ب صحبت کس</p>	<p>از بهوای بهشت دل سردیم در جهان آنچه با خود آوردیم نه چون کج شک خانه پروردیم بدم عشق و محرم دردیم</p>
<p>فیضی این آه و ناله جانسوز کرستی بود ما چه میکردیم</p>	
<p>ما آتش در دهن هفت آب گشته ایم دزد طمع بدشته بجلا دادیم مار بهر نان قافله بردار غفلتیم اعدا بخون ما گری بسته اند ما ستان زهر نفس ما حذر کرد جاس که از خون و فاسا ز کرده</p>	<p>وین نفس بقرار چه ساخته ایم کادو بسن بخیر قصاب گشته ایم بس کاروان قننه که درو گشته ایم خود را به تیغ غمره احاب گشته ایم شبهها چراغ ماه جهانها گشته ایم خود را به نیم رخه مضرب گشته ایم</p>
<p>فیضی ز گیمای قناعت کج نقشه دربو نه کداز ز زنا ب گشته ایم</p>	
<p>ساقی بره میگه تنی تاب نشنیم خضری بچکانید منی در جگر ما خاکستر ما بود که کوتاه تصور</p>	<p>کو موج که مادره سبک نشنیم هر چند درین دشت جگر تاب نشنیم بنداشت که بر بستر سحاب نشنیم</p>

<p>کرد بر برآیم ز کرداب میندیش دیدیم که از کعبه بجائی رسیدیم</p>	<p>کاند طلب کوهر تا باب نشستیم ردسوی بت و پشت بحر آب نشستیم</p>
	<p>فیضی پره دیر معالج چاک نشین باش انگار که بر بسند داراب نشستیم</p>
<p>ما نشینه بفرق دل پنا پشکستیم بهم کعبه و بهم تنگه سنگ راه بود تار از زرخورشید بود خرقة مارا از ساحل مقصود ندیدیم زنا نورشته کمدار که مافقر نشینان صد خضر دمان کرده بر آزار بخت</p>	<p>الاسن بر یقدم خواب شکستیم رفتیم و صنم بر سر حجر آب شکستیم کز دل کمان یک زهتاب شکستیم صد کشتی اندیشه بگرداب شکستیم در کام موس نشتر قلاب شکستیم زین تازه خاری که بختاب شکستیم</p>
	<p>لفه دل فیضی چو سه مهر و است تا قلب سیه بر سر قلاب شکستیم</p>
<p>بی تو ای ماه چه سازم چه کنم بخت برگشته من از عمر طول دوست مستغنی و دشمن غالب آه نادیده خوش گریه کنک و وصل بجز دست و لبند</p>	<p>چه کنم آه چه سازم چه کنم بجز جا بگاه چه سازم چه کنم وصل دلخواه چه سازم چه کنم مرک ناگاه چه سازم چه کنم دست کوتاه چه سازم چه کنم</p>

سفر عشق خطرها دارد	من درین راه چه سازم چه کنم
فیض از سوختن من دلدار تو	نیت آگاه چه سازم چه کنم
<p>ما آبروی بخت سلطان فروختیم بسا نسی می عیش برندان بر است اسی راه و بختی سبک کاروان ما ای لوح را یگان میوای سود است دادیم نیم جان بدو عالم ز دست باشد مگر حقیقت تقوی شود پدید</p>	<p>باد هوس بدست سلیمان فروختیم تا یوسف مراد بحرمان فروختیم ما خون خود بر یکبیا با ما فروختیم که نیم قطره اشک لطوفان فروختیم جنس کران بین که چه از آن فروختیم رفیق دمی بصومعه بهمان فروختیم</p>
فیض حدیث ماز خرابان سپرس	کز مفسد مسکیده دیوان فروختیم
<p>تبع زنی و سر دبی تا دگر نشسته باریم ایکه بنابر سر کشی خوی تو استوار شد برده هزار دل شدی خانه نشین بود لبسته چشم تو بهر فریب عالی از نور سید البصباح که رش لطف میزد فاصد لسان مسافر نمیشد خبر خدایا</p>	<p>کافر سنگدل تو ای ترک سینه کاهیم ده چه شدی اگر شدی خوی تو استوار شد حسن تو پرده در شد و سر متورده خاصه که یار شد باد غمنا سر کاریم دوزخ دیگری که سب درین امیدیم نامه من چه بجز نامه او بیاریم</p>

	<p>شاہواری کز جلوہ کنان بکشد خاک ره تو عالمی فیض خاکساریم</p>	
<p>وز شاه راه عشق بمقتدر رسیده ایم از سر و فاستان سہی قدر رسیده ایم در کلشن بہشت نخل رسیده ایم کر در زمانہ نیک و کرب رسیده ایم بر بام نہ رواق زبرد رسیده ایم کز کسوت و دکن مجر رسیده ایم در ہر فن بغض مجتہد رسیده ایم</p>	<p>ما از وفا بدولت سر در رسیده ایم بر آستان عشق کہ شد جاکستان دو رخ فردہ ہاش کہ بابا بہ گناہ مارا چہ التفات برد و قبول حلق عشق ہمہ تیم کہ از دام گاہ خاک بردوش مار داسر و از نفع میکہ فیضی رسیده ایم بریادلی کرد</p>	
	<p>فیاض عالمیم کہ در شیکاہ عشق از دوستی آل محمد رسیده ایم</p>	
<p>صبری و کجای بکار بردیم صد کریم امیدوار بردیم فریاد بچون نگار بردیم رنگ از دل پد نگار بردیم بردیم و نیز ارباب بردیم خود را نہ باختیار بردیم</p>	<p>شب در بیمہ انتظار بردیم صد نالہ ہوس کستہ ماندیم افسوس حکم بکار خوردیم با خود زستیزہ کہ کردیم کشتہ غم دل شفیع بردیم مارا چہ ملامت در عشق</p>	

	قیاضی ازین جگر فسانه	
	کله سته به نو بهار بر دیم	
ختم	در محیط محنتش بر دیم و عود اندام	هر کجا خاکیت بر باد غور اندام
	تا جو اهر دانا را فراموش کرده بودند انجمن روز در پیشگاه بطلان فتور انداختیم	ما صد هزار مرحله از پیش رفته ایم مقصد پذیر نیست در اینجا و گرنه ما راهی که شوق آبله با کام میزند هر خسته را پیام ز ما گزیر حکیم یر ما کمال کشیده ملامت گران
	صد منزل آن طرف ز غم نمی رفته ایم در هر قدم هزار قدم پیش رفته ایم بمراه عصیر مصلحت اندیش رفته ایم خونابه بر با جگر ریش رفته ایم کز راسته جو تیر بر کیش رفته ایم	فیضی چه حکمت است که در بزنگاه تو پوسته شاه آمده در ویش رفته ایم
	عمری بشا همراه تنافسته ایم	بکشاه چشم پر تماشای تنافسته ایم
	بنازه است دیده هوس با آسمان یعنی بشا همراه تنافسته ایم	
بنای کعبه و دیگر سنگ و گرانیه	بتازه طرح کی قصه بی قصور نیم	بیا که روی بجز آبگاه نور نسیم حطیم کعبه شکست و اساس قبله بخت

<p>که داغ عجز پیشانی غور نسیم بشهر ملک و طلسان جور نسیم جهان جهان ز صراحی باد صو نسیم خفای صومعه در عرصه طنور نسیم</p>	<p>علو طاق حرم تا بچند مصلحت است تو نطع دیرزدین که ماقربه است ز جوش جبهه گشان صد قیامت انگیز بجز آنکه لبوزد داغ خلوتیان</p>
---	--

نفس کبری این بزم تا کی فیضی
 در مجلس روحانیان بخور نسیم

<p>دل رفته کرده و جگر خویش سفته ام تا کرد صد نظر ز غدار تو رفته ام تا بنگری که درد تو در دل نهفته ام کا ندختران بجز تو کلکل نوشته ام شب گذرانده ام که بر آتش نخفته ام با خود دست گفته از خود دست نهفته ام</p>	<p>هر نظم کوهرین که بیاد تو گفته ام از دیده صد نگاه فراهم نموده ام بر بسته ام شکاف دل از باره جگر دارم هزار باره دل و ده جگر بیداری ستاره کوهرست که فراق چون نیست در میان دوسوی هم</p>
--	---

فیض کسان مهر که غم دل نکفته ماند
 اسرار عشق آینه خوان گفت گفته ام

<p>در بهر پستش صنیعی چند باریم بر چنگ به بندیم و بسجده بخواریم انداخته چون دیر اساسی بفراریم</p>	<p>کو عشق که ز بخیر در کعبه که ازیم از پرده در کعبه بر نشیم بستانیم دین کعبه که حجاج بر افراخته از ارا</p>
--	--

<p>نقشی بکاریم و بساطی بطرازیم با سنجکان سجده چند سازیم بر قافله کعبه روان مست بناریم سر مست حقیقت نه ریا کار مجازیم ما با همه سازیم و بنا لوس سازیم لب تشنه بشو رایه اود دست بناریم کمر مست بخوابیم که در عین بناریم از پرده برون آیم که ما محرم بناریم محفل فتن بادیه دور درازیم آورده به بسملکه در زبان مجازیم</p>	<p>از بادیه کلزنگ بسجاده طاعت در سنگ سیه مهره بساریم و بجزا پی کردن جازه درین راه تو است بر خورده ما خورده گیرید حریفان بام در میخانه به از صد عرفانت ز منرم که بر یک حرم انباشته او تحریه طاعت که ماصبح ازل بود اسی معکف زاویه شهر کجاست تا منزل مقصود زمانیم قدم ثبت ماکشته عشق و در کان سختی محفل</p>
--	---

فیضی تو و سالوس که در میکره مارا
 عشقت و نازی که بآن عشق بناریم

<p>این دل بسوزم و دل دیگر نگویم تا کی بوس بس بکارم و حسرت در گویم آتش بمنز عقل بضیعت شنو کنم کلکون اشک را قدری که مرد گویم بیکان ناله را بر شش تیز دو کنم</p>	<p>تا چند دل بعشوه خوابان کرد کنم سر بر نزد باغ اسیدم کل زنا خواهم کی بکوشش کشته میل آتشین شادید عنان شاه سوار تو ان گرفت مرغان نامه بر بهو ابر بر بختند</p>
---	--

تا شرح خاک بیزی خود چو بگویم	ای بار تو بهار که از می بگشت من
نقشی کفم نهی دره عاشقی به پیش دیوان خود مکر بدو عالم کرد گفتم	
سندف آفتاب می بستم همچو نقشی بر آب می بستم که غمت حساب می بستم ملک جانرا خراب می بستم	عارضت بی نقاب می بستم خال و خط ترا بران عارض کی تو انم شهر و غمهاست شکر عشق تا فردا آمد
درد بخیر داز دل فیضی سوزشی در کتاب می بستم	
بادام که هست بهر مادام بادام که دیده هست بادام مثل تو ندیده ام دلا آرام آن جام که هست شوق انجام	بسیمم بهرام زلف او رام زلف ترا بسیار بر آن چشم آرام کنی بدیده دل آفتاب از خورشید بسیارید
دربند رخت بگشت نهی آزاد شدم ز کفر و اسلام	شده
آتش کشید بر من و این را کند هم خوابم شد ز قامت او سر بند هم	تا بهدیشش بماند زلفش کند هم مارا اگر چه زلف دی را پاکند هم

چو سپر سی ز من قضی ره زید	چو از مسجی شدم کمره سازم
طرح نقش تخت سکن مراد خاتم ماز پیر عشق این نقش و نگار خاتم نگه های عشق را بی اختیار خاتم	کو بکن رایتش دادیم و کار خاتم کارگاه چشم مار بکین بودار خاتم نیت مار اختیار خود بفن خاتم
فیضی از اسرار خود خواندم سر	دوستی از اخراج خود خواندم
آنجان رنجیده گویا کای کرده ام کر من بی صبر و دل پیش تو ای کرده ام اگر گذر آستانه گاه کای کرده ام زین روش بگذر که من هم فکر کرده ام	سویت از بی اختیاری گریه کرده ام جان من خوش نیست بخت از زبون کرده ام بود مقصودم که عشق خود بنهاد زلف کرده ام بر سر راه خود مری و عاقل بگذر کرده ام
فیضی آن رنند که اطعم که در طرغزل	عوض حال خود پیش پادشاهی کرده ام
جانی من باد گران خاص کی اطفایم سرس از تیغ جها هم جو فقم دادیم که شمیم زلف تو نیار و نسیم که کبی تا خلیل است کبی نور کلیم	دل نهادی بدل از اری یارانم هر که سر از خط حکم تو جو کاغذ خیم شب بجران اگر آشفته دماغم عجب نیت جز تو تو خورشید در عالم

فیضی از باطن خود
زبان از کلام خود
دوستی از اسرار خود
دوستی از اخراج خود
سویت از بی اختیاری
جان من خوش نیست
بود مقصودم که عشق
بر سر راه خود مری
فیضی آن رنند که
عوض حال خود پیش
جانی من باد گران
سرس از تیغ جها
که شمیم زلف تو
که کبی تا خلیل
دل نهادی بدل
هر که سر از خط
شب بجران اگر
نیت جز تو تو

مگر بر شاخ گل با یک انار تلخ تنه زدی سبزه خالی نهد و افتاد دست انکار سبزه را مراد پیش آن است بجه که کردن که روا باشد علامت را بگویند که می شکسته یا کلمه	که چون منصور آن سرست را بر دار می بینم هنوز آن است را در کار خود میباری بینم که از ایمان که در شسته ز نار می بینم قیامت را از تیغش که می بار می بینم
---	---

خدا را نامه بسته قضی مخوان قاصد که انصون چنین در طری این طواری بینم	
--	--

من دفتر کون و مکان یکب مفصل دیده ام روح ازل بکشد ده ام سر بریده ام نقش سیولی بسته ام کمال صورت داده ام در چشم عارف از ازل فرقی نباشد تا بد یک نقطه واحد بود تجزیه هست عیان ز نگار هستی بود در کوهر و الا من	اوراق تقویم فلک جدول بجدول دیده ام تفسیر بسته کرده ام آیات منزل دیده ام بایه بپایه بسته ام اعلی و اسفل دیده ام اول در آخر خوانده ام آخر ذوال دیده ام نقاشی معنی بوده ام خط مسلسل دیده ام آینه روشن و کم که غش صیقل دیده ام
--	---

فیضی بلوح نیست بر عقل خط در کش که من در کارگاه عاشقی دانش معطل دیده ام	
---	--

در عشق بجز راه تنه انگشودیم از که بخوابه پنهان نگه نشنیم خون بست که در دل سودا زده ایم	یک عقده بجز آبله پاکشودیم تا چشمه خون از دل خار انگشودیم هرگز که از زلف چلیپا انگشودیم
--	--

نقشه جدول تقویم
نقشه اوراق
نقشه روح
نقشه چشم
نقشه خط
نقشه آینه
نقشه بلوح
نقشه عقده
نقشه چشمه
نقشه خار
نقشه زلف
نقشه چلیپا

<p>آن غنچه لب بسته کلزار حیاتیم از عرصه اسید نظر بسته که نشستم ابنای زبان قابل بود نبودند</p>	<p>کز باد روان بخش سبجا کشودیم چشم هوس از پیر تماشا کشودیم بر خلق در خلق و مدارا کشودیم</p>
<p>فنی ز ازل دست او بسته محققیم یعنی کمرش ابرو عناق کشودیم</p>	
<p>سلمان ز غمی نازک دلدار ترسم سیرای منیشن شهبای منایم بکوی او مباد از اضطراب من بر تو افتد دلجم جعبت از مردم فریبهها آید نذارم چون بر آید کار من ناخوشم نذارم زهره دیدن بسو ناتوان چشمش</p>	<p>همه ترسند از اغیار و من از یار ترسم که من دیوانه ام از سایه دیوار ترسم ازین بیگانه میترسم و یار ترسم ولی از قنیه آنغره خو خوار ترسم از ان عیار می لرزم و از اطمینان ترسم رفیقان خنده زن من که از یار ترسم</p>
<p>اخذار اطعنه بر دهها سرو من مزن میخ که من مشت خشم از آه آتشبار می ترسم</p>	
<p>عید است عالم را و کز جلوه بی آرام کن با چشم کاغذی که در نصف نشینان حرم قدیل سوز کعبه را صد شعده در خرمن مکن برق جالت پس بود از بهر عالم خشن</p>	<p>در میل فرمان باشند از غمره قتل عام کن کز بشنوی غیر از دعا صد ره را دشنام کن محوای ساز قیله را صد خنده در اسلام کن کز زان سوز دازد کم مکره آتش و ام کن</p>

چون عالمان ناز را سازی به جهانم خورشید رو من کج بگذر بسو عید که	آن غمزه میباید سر فروخته ایام کن بخرام نواز تیغ که صد قل در هر گام کن
عیدت فیضی تا کی خوانا به غم در کشی امروز در بزم طرب نشین کی در جام کن	
ترک شکار من عید به ساز کن طفله و نا کرده کج در صف مردان پایه خوبی بگو سوی رقیبان مین طالب نظاره ایم پرده بر افکن بر روی زاهدانین شست و شو پاک شدن سنگ غمزه جادوگری بسته لبم از فسون	از پی تاراج دل دست دراز کن پرده نشین هنوز مکر تازی کن خسروست داده اند سفله نواز کن پیش صف رهبان شعبده باز کن تا دلت آلوده است خرقه تازی کن ای نفس آتشین بسته کدازی کن
فیض اگر عاشقی حرف تکلف گذار تو تا سخن ساده است نقش طرازی کن	
ای چون غرق تیغ کشت غمزه زنان نازم آن تنگ ببار اگر ز رنگ خداو آرمیدند شهیدان تو بر بستر خاک بند کومع من از عشق کویان کجی از اسیران تو کس نیست بجا ننگدین	سپهر انداخته چشم تو ناوک گلخان بیرمن کشته کفن در بر گل سر بیان چه غم از حله فردوس باین بگفتان نقش بر محو مکر دوز دل بر بیان سکندر با فردوس آمده از کوه گمان

<p>مهریدم به تماش که گلزار که من غنچه سان تنگد لم از غم نسیرین جان</p>	
<p>بعد ازین شب بهر شب فیضی در زهر آستانه نوش جان باومی نوش بشیرین دهنان</p>	
<p>چنین که اشک بگرگون بود در چشم من تو نازکی توانی نشسته در دل کرم غریب و بیکس افتاده دور از سر کوشش سحر کمان چه عجیب که ز دور دزار بماند بنج عیشی من در زمانه نیت هر لحظه همای زلف تو بواج حسن بال زنمان</p>	<p>مگر که داخته شد از لطف درون جگر من بیا بدیده دشین چو نوز در نظر من بغیر جان که بر آید که میرد خبر من که خواب میرد از مرغ ناله سحر من چه زهر بود که آیمخت بخت در سحر من مباد سایه اقبال اوجده از سر من</p>
<p>نخستین دهنان ز من دل زکریه فیضی درین سنگد لان غافلند از کهر من</p>	
<p>زهی طره است بند مشکین غزالان بغیر از اسیران زلفت که داند بسان من در جهان کس بود از ان سرکشند از تو سر و دهن و بر بخشم عزیزان مرا خوار دارد بیا که در آغوش لیل چو پرند</p>	<p>بسر و تو پیوند نازک نهالان پریشانی حال آشفته حالان اگر ترک حشمت نیکردن آلان که کوه بود و فکری اعمده آلان به پیرانه سالی غنم خورده سالان چه داند که چو نیت مجنون نالان</p>

<p>شرطت جان بیاد رخ یار باخشن کار بست عشق بر سرم افتاده می توان سودا یان عشق تو دارند آرزو تا خود کدام نقش ازین ^{هر روز} برده رود منفوی که گنج است که خواهم درین ^{بساط} خوش وقت پاک باز حریفی که بخورم</p>	<p>شطح رخ غایبانه بدلهار باخشن نقد حیات در سر این کار باخشن صد جان و مان هر سر بازار باخشن ما بستم عشق باد رود یوار باخشن کنجینه دو کون یکبار باخشن رند بساط کشته ز بسیار باخشن</p>
--	---

فیض حریف سعبده باز گرفت
شرطت با حریف تو بشمار باخشن

<p>مطرب از ساز دل خنند کن کز قاذون تو تازی بکشد ساقی از می چند با شمع تلخ کام از شکر خندی بر بوش مرا ترک من شکرانه چشم سیاه گر چه میدانم نکردی آشنا</p>	<p>ناخنی کر میستو بنند کن رشته جانم با و پیوند کن خنده زان لعل شکر خند کن پیچودم زان باده کلقت کن جانب عاشق بکشد خند کن یک نگاه آشنا مانند کن</p>
---	---

چون فیضی نقش رسوائی گشت
بند کو بر خیز و ترک بپند کن

<p>سستانه قدم نه بکل و لاله خراکان</p>	<p>کز شرم طاووس گشته پاری بیاکان</p>
--	--------------------------------------

<p>دو شیشه زدی بر سر ما جام فکرت ما نیم دلتی دست کوفتن که غفلت از ما کس سلسله مهر که بستند خوانا به کره بیخود است بکلیم آن که نفسش بود دل سوخته آید</p>	<p>اندیشه ز بدستی خوانا به بچایان هم بیدل و دین خواهد و هم پیمان پای دل اقبال ز بخیر سلیمان این باده کو را ابله سوخته کایان دلسوختگان نشمارند ز طایمان</p>
<p>تو از دل ما کام طلب باش که فیضی کام دو جهان یافت ز نایافته کایان</p>	
<p>جوشید ما غم چو گل تازه رسیده است ز هزار دلا برک و نوابت نصیب تهنات سر جوین پیوس من نخر و شم یک جلوه بفر داکن امروزی است این</p>	<p>کل کرد جویم چه بهار پیوست این اسی مرغ پیشش باش که گلگون است این نه جرمه بدستی بیار گشت این از شبهه غفلت نه بال گشت این</p>
<p>صحت بد ریوزه گری نفس تو فا فیض نفست که م چه فیض نفست این</p>	
<p>ای که لب ز جسد یگدی از بر کین</p>	<p>اگر دمی در حجب داری مایه است این</p>
<p>از منو نازی بی ترکیب چون اتفاق داده جلاب بلا ایل را قوام اینمین</p>	
<p>رخسارت مصحف زخده قالین</p>	<p>کاک قصه نوشته در حجاب این</p>

<p>جز انقضای عارض تو بلوغ خیال من بکنه خیال باطل و فکر محال من ای دایم اگر چنین گذرد ماه و سال من</p>	<p>صورت بسته از قلم صنع در ازل هر لحظه از تو محروم و فایمکنم طمع سالی گذشت و ماهی شب گذشت</p>
<p>فیضی مرا بپرسه رفتن در کج سود چون قفل شرب بود قفل و فال من</p>	
<p>سروین زین جهان بجز سروین که نوشتند بر صحیفه کن خم افلاک چون بر ناخن کلی نئی وصف ذات اله اسن حار فی لوز وجهه الا غشین صد سخن هست و نیست چا سخن</p>	<p>از می گشته یافت بر کین چون خط دور جام نیست خطی جام بر دست نه که بنساید ساقی ما که عقل ازو نیست است همه حیران طلعت او بیند چهره دارم این که در دوش</p>
<p>فیضی ز غیب میکند سخن بستری از سینه غیب کن</p>	
<p>ایر و تو محراب دایم شستمان شعاعث آوارگی که شست گریبان این واقعه نشسته ام از واقعه بمان در عشرت آمان نگر و سخت ایمان</p>	<p>ای ماه رخسار خورشید جهان بس گوشه گردیدیم و می چشم تو آخر در خواب کسی حال مرا یاد ندارد عشاق بیخانه در زبانه سپهر</p>

ایدوست بجز غم ندانده فیض
از شادی ایام چه دانند خرمیان

ای بخت پرور طمع عالم نظاره کن خواهی که آفتاب سعادت کند طلوع رخش فلک خوشست بند پای درگاه میخواهی از طبیب ترا چاره رسد زاهد همیشه سرگر بیان چه میرسد گر میشوی مرید ز بابائیان عشق	اورا کناره نیست تو از دو کناره کن هر شب زگرید دامن خود پرستاده کن بشتاب و سیر عرصه عالم سواره کن بیچاره باش و ترک تنه حاجی چاره کن بهر خد که خرقه سالوس بپوش کن بر آستان سپهر بختان سجده کن
--	--

فیضی اگر چه وصل زیکبار به پیش نیست
باری تو آرزوی دل خود دوباره کن

خاست طوفان ببارد بیکبار کن خاست طوفان غم از طرب آفرین کن آتش است آتش طوفان که تو خشنو کن	گشتی باده درین حادثه بدست کن گشتی باده بوج اهلن و دریا نشین دیده را با مکر دور تماشائی کن
--	---

بهمی نیست کرد بوی وفا نشنوند
روی از برنم کشد و چه تنهائی کن

چه کنم زگره پرتوان دم وصل جا کردن من و کوی بی نیازی که بود طریق جان	که نشسته چشم نتوان رخسار نظاره کن ز بوجا و نشستن ز بوس سواره کن
--	--

	<p>ره در رسم پاکبازان بنود و نحوه سازان هوس نظاره بختن نظر دو باره کردن</p>	
<p>که می بینم سلیمان بنیخیر بر رویان که ام آتش که خاکستر شد ز آتش چنان بنا کامی نمود کایان عالم کامل جوان حریفان من از بوسه گل و دست کلبه بان جاکف بریدی که زبان طعن بگو بان دل کم گشته را چون که کرده را بگو بان چون اکیتر میکردند این بنیخیر که بان</p>		<p>میرس از قید و لهار کند عجز بان تو میدانی که آتش در من افتادست زان بخند ای روزگارم در عالم جوی بیخ خوش آن ملکنت گزسته بگردگان زان ملاست بر زبانی چون بسندم ده جوی غبار آلوده ایتم ز کرد راه رسوا بپای خود نمیکردم گرفتار هوس لیکن</p>
	<p>شیرسان ای ملائکه حرف عشق میضی را که من این حرف بگویم بخونج در زبان بان</p>	
<p>وز لاله کون پال دلم باغ مان کن کل در شراب افکن دمی در باغ کن فردوس را ازین خبر تازه دماغ کن سنا بد نشست رو بهد فراع کن اگر روز در زمانه که دارد سران کن ای عند لب لغمه سر با ننگ مان کن</p>		<p>ساقی بیک دو جرعه مرا تر دماغ کن عهد بهار و عهد جوانی غنیمت است همان ماست حور و شمع اشراقی نسیم شیع البساده پاشنه شان گلشن نه ای امکر از دلم طلب صبر می کن آوازه بلند درین باغ میخیزند</p>

فیض چه شد که از دل کم گشته فارغ بان جیت و چو این کمر شجاع کن	<p>امروز نیست بچو نیست ز دست حسن می زبیدت در انجمن دلبران سری زلف تو می کشید دل عالمی بخود تا دلبران کمان ستم کرده اندزه بکه ز بیایغ جلوه کمان سیر و ناز من فرقت در پریشش ما و امام شهر</p> <p>مست شراب دست جو اوست حسن بنشین جو بادشاه بهشت حسن زبان پیشتر که غنق شود با حسن چون غمزه ات نجسته خدای گشت حسن تا شاخ گل ز دست تو یابیک حسن او خود برست صومعه بابت پرست حسن</p>
فیضی قناده قد شو ضیف کز غم دور خورشید را جلوه کند ز پرست حسن	<p>و که عید آید ای ترک پرپوش غم میدان کن اگر نماند که ز سر بایان میدان کرد بر خیزد ز گشت آمد و یک سینه شادی سرود بروز عید چه چیت با من حسن پیشانی مرا کو حار در دل جان شاک در دیده برافروزان رخ و خنجر بر غم غریب من زن بویای رقص دارد در میان که خوان فیضی</p> <p>کمیت باده را چون خوش ترکم کمر سمند کرم را در جلوه مستی خوشی افشان کن سموم خشک سالی اگر نم از باده طوفان پد شنامم لبی بکتاب عالم را کعبه است تو با هر بو الهوس بجای کجیت کل بر آید بیار از بزم و دشمن را بخون دوست بهار چه اجمالت قربانت شوم بر خیزد قربان</p>

<p>که از تنگی نئی آید بر من حرف از زبان که جز تیر قضا ننهاد کردون یکبار که کار صد توانا کرد چشم ناتوان او سلمانان چسبازم با نگاه یکبار که موسی کشتم از اندیشه موسی میان او بهین از جمع عاشق کنی باشد من کن</p>	<p>بهار تنگست از شیرین لبان تنگ دهان بزم قدر قادر اندازی آن ابرو کمان باز کجا پیش زمین افکند خط را چه چهر است کجا نشنایم که دارم قضا و قدر و حساب تصور چون تو انم کرد حسن او بر تابا بود پیش چنان کلکون گران غنای یکبار</p>
<p>بگفتم مصلحتی ده بکده در دزدی قتل فیضی بگفتا باز نامم کراجل کرد در زمان او</p>	
<p>نبود راه جدا ای میانه من و تو سپان ابل محبت نشد من و تو بیاد کار بماند فسانه من و تو بهیم بلند برآمد زبانه من و تو که گفته خیز ز آمد زمانه من و تو بزم عشق خوشتر است این زمانه من و تو</p>	<p>خوش آن زمان کی می بود خانه من و تو تو تیغ بر کف و من کف بهین باشد اگر دانه من و تو فاست رشت تراست شعله حسن و صبر آتش حدیث لیس و مجنون شنیده بگویم دل من و تو بهیم زار زار مینالیم</p>
<p>جواب این غزل نکرده ام مگر فیضی بهین بود جدل شاعرانه من و تو</p>	
<p>آواره عالم شده ایم از سبب تو</p>	<p>من در طلب دل در طلب تو</p>

<p>بر سدره و طوبی بنهم بای و لیکن مستی حریفان همه از بادۀ تلخت ای ناله دلست سوخته بر ناله بخون فی مرده مرا خواهی بزنند که زکاک شده تیره جهان در نظرم روزگار</p>	<p>کوته بودم دست ز شیرین طلب تو من ست ز تلخی که بر آید ز لب تو دائم نبود میوه شور و شغیب تو در مانده ام ای شوخ کجای تو این روز سیه دیده مینا دلب تو</p>
<p>فیضی نکه دسبد من چیست بر دلش ترسم که بر بخیزد طلب بر طلب تو</p>	
<p>شهر سوار عشق آمد ای سرم بابال او شیع در فانوس اندازان باشد که بسپار که نگوید حال خود عاشق ز خیرت پیش محل عمرم بلکه نیستی نزدیک شد این که از خال رخسار داغ دلم باز شد نی همین مخون بیا افکنده زنجیر خون</p>	<p>صد بلا در پیش صد آشوب در وصال او پروانه پروانه چون آمد ز نور وصال او خاموشی گاه تنه بس زبان حال او ای اجل وقتت اگر آبی به استقبال او خبر سیاه دیده ام ز بلی ذکر احوال او که لیلی هم بزنجیر است از خلخال او</p>
<p>ای ملک در خاک از فیضی چه پیروی گشت غیر حرف نوحطان در نامه اعمال او تو</p>	
<p>ای عقل خودم بروای من خدا تو داری هوا که جلوه گم گشتگان دل</p>	<p>جانیست ای که من نیم اینجا چه جا تو سر میهد بنیاد فنا نفس با تو</p>

<p>در دشت آرزو نبودیم دام دود مشکل که سیل دیده بگردش دارد ای عشق رخصت که از دوش جهان با آشنای خود نبود آشنایم کرد در کلیم سطلی محسنی فنا</p>	<p>را هست این که بهم ز تو خیزد بکاو طوفان فوج میطلبد آبیای تو بردوش خود نیم علم کبریا می تو بیکانه شود من که شوم آشنای تو رور که بست هر سر روی خدای تو</p>
	<p>احسن فیضی این کل غلوه مشکه باین تو در هوا خود دو جهان در هوا تو تو</p>
<p>ای بلا بر جانم از بالای تو تیغ بر کف چند ستغنی روی از همه بیکانه می سازد مرا چاک آن دارد که آبی جانم</p>	<p>در سوید که دلم سودای تو عالمی را گشت استغفای تو بار قیسمان آشنایم می تو در حریم دل که آمد جاک تو</p>
	<p>ز اید امر و ز چون فیضی شدم فارغ از اندیشه فردای تو</p>
<p>بزم نشاء در آن چرخ است جلوه صراف ذات عشقیم از ذات ماچیز ز اید بد و در شربت بیمار خود را کاهی رسوی لیس تا نامیرا</p>	<p>ساقی بده پیاله مطرب زین برانه پیدا است گوهر ما از سنگ دانه دانه تا بهر باد و خور و بید اشود بهانه مرغان بفرق بخون کردند آشیانه</p>

	فیضی صریح گشت بسیار در انشای کردن بجز آنکه ازین صحت عاقلان	
ندیده است کسی آفتاب در ماه که گشت دیده بخت سفید چون ژاله بچاک سینه و داغ فراق چون لاله چه است این که مرا بیند و ناله		خطت بر آمده ایامه چارده ساله بدور خط تو ای نو بهار حسن دروغ فنا ده اند بصری غم شهید است اگر نه درد دل در سگ تو کرده اثر
	چه باک فیضی اگر جانم تو چاک شود چو دل ز تیغ بلا شد هزار پر کاله ز تو	
آنجو از اینجا که تیره یکسان کرده خاطر جمع گرفتار این بین کرده آفرین بر تو عجب کار نمایان کرده گرچه این معموره از بیدار ویران کرده بیرین چاک از کربان تابان کرده نسبت آن لب جبابه آنچو آن کرده		تا ز خط لعل لب خود عبرت افشان کرده داده بر باد زلف خود بستی هر زبان صد دل عشاق را از یک نمودن برده کشتور دل جلوه گاه است سلطان حسن نزدیک پوشان را که بر چرخ استیناف نیت که طبع ترا نسبت بچو آن آید
	فیضی از بند وستان جامی که گرم میرد بمحو طوطی جا خود در شکرستان کرده	
دل در و بسته ام بیادده		کره زلف را کشف داده

بسیوفانی که بنسره کوه لب کشودی و یخچال کرم کردی بتو ای پادشاه جن که گفت بار قیسمان که گریه بند ز غن داعطاف رندی سر و پایم	مست مار اسرود یاد من ساقی امی ازین زیاد من که مرادی بنام مراد من راه بیداد گیرد داد من یادم از مبداء و معاد من
طوطی هند چون تونی فیضی زاغ زاره درین سواد من	
ای که چون زمانه بامهرانی نه برعکس آرزو چه رو آسمان نه	
خوش دور دور سیکه ز از کنار ما این دور که از کجا است بد تو امان نه	
ز منج شاه بود خامه را زبان کوتاه فغان که قصر بلند است در میان کوتاه	
ز کنکر شرف و پیش طاق اجلش نه کند دانش ما ست در میان کوتاه	
بیاساقی ز خود اتکا بسیم ده شراب کرم در شان بخور بشید نویا بخت کز شوقش بر قصیم می کا مد جالبش خرد که شوق	شیراب بزم که بر شایم ده بپای تخت ظل الله بسیم ده ز غمر نگاه شایسته بسیم ده بروی شاه حر کا بسیم ده

<p>دل منار یک دمن سرگشته در خود خرد جان مرا میکا بد از غم</p>	<p>چراغ می درین کمراسیم ده نجات دل ازین جانکاسیم ده</p>
<p>فسون عقل فیض بس دراز است ازین داستان زبان کوتا میم ده</p>	
<p>صنی در دل مایافته راه روی او بوسن ز بار پرست طاق ابروی بلندش بنظر بسند چشم وی از نیم نگه هر کجا باد غرورش جنبه روی سفیدی ابد در کیشش</p>	<p>نخن لا انجب الا اناه زلف او کافر اسلام پناه صوفیا زار سر افکنده کلاه روی اسلام مرا کرد سیاه خرمن کعبه پرستان پرگاه ببر رخ طاعت مایل گناه</p>
<p>فیضی از نیت سکینه برگز و تنو ما آمین الا باله حالا که او ایمان ندارد که بخدا ای واحد</p>	
<p>خوی آینه ز با مهر پیونده خواب خوش سینه را از بسته غنای تا کی زیاد ام تر عیشم بکنی که زرد چشم نهانی ریخت خون در زانکه سنگین خواهی من بوانه را شیرین شود شور جان</p>	<p>هم غمزه را میخ کن هم غمزه را بندنی شورابه نوش دیده را از غمچه کلقدنی آن بسته سر بسته را راه میگرخته می آن ترک کا و کیش را با تیغ سوخته می سنگ ستم تنها من دشنام هم پی</p>

ایمان تو ان جان مرا صبر تو نمندی	این آهنگین کوه بلا بردار بار از دلم
ای بخت ناساز اندک چراغی در محرم کن وین تیره روز عشق را بخوشد مانند	
رندان بدر بسکده خوشحال رسیده وزیر طر فی ساقی و قوال رسیده چون گل همه با پیر من آل رسیده می بر کف پیران کهن سال رسیده سنا هست که باد دولت و اجل رسیده کز دولت او بخت با جلال رسیده هم بهر هوا دارش ابدال رسیده	ماه رمضان فتنه و شوال رسیده در هر چمنی جوش و خروش شده پیدا خوبان گل اندام خرامند و گلشن گمشاده در سبزه دزد دست انان در عید که این کرد که برخاسته کوس کیخسرو و اورنگ نشین ابر عازی هم بهر مدد کارش اقطاب نشسته
	عاجز شده فیضی ز شمار نفهم او هر چند ز تفصیل با جلال رسیده
آینه و صدفیم دست بسته آمده باده نه پیوده ایم هرگز دست آمده مانه درین مجلسیم بهر پشت آمده شیده ناموس با هر شکست آمده رد که در ایوان عشق جانیو بست آمده	ما بیل ساده ایم حسن بست آمده جام نیا لوده ایم از می پیچوده خیز که در بر من شوق با می گویم بست سکده لازم که نیست که از قدر بست ای که مبراج عقل آمده سربسته

گذردم صبح ازل است آمده	ذوق شراب صبح نیت بچشم
مخشمان خود برست بر همان است برست قبضی از ان میان باده برست آمده	
<p>عنان در کف عقل کوه آمده</p> <p>چنان یوسفی سرورین چه آمده</p> <p>در تن خواب محسره که آمده</p> <p>بیالاشیان بلیه آمده</p> <p>نشان تجلی با کس آمده</p> <p>نکین خرد دست شهنشه آمده</p>	<p>بجز غنق در ملک دل ره آمده</p> <p>دل خود مسرور متنا فرو</p> <p>سهیل سعادت کثرت ارزو</p> <p>از ان که جرمه نوستان خورند</p> <p>خرد در نیا بد فروغ نظر</p> <p>نزیب دلت در کف اهرمن</p>
<p>دل خویش فیضی مکن جای غیر</p> <p>صنم را درون حرم ره آمده</p>	
<p>شمع که زان بود از پرزدن بر دانه</p> <p>آشنائی نتوان کرد بهر بیگانه</p> <p>آزمودن نتوان تا نشود بهیچانه</p> <p>جان مگویم که نشود بهیچانه</p> <p>که می عشق نکنجید درین پیمان</p> <p>ای بسازن که هند کام فامر دانه</p>	<p>آن بر کلاست که زبان نمن بود آن</p> <p>صبر و آرام کجا گردد دل من کرد</p> <p>مرد میهاز مسک کو بتو دیدم که یار</p> <p>دل نخواهم که نزد پیچ بخوش دلبر</p> <p>سینه جرح از ان مانده درین نیم</p> <p>در ره عشق زلیخانه کم از مجنونست</p>

	فیض از شورش طوفان غم آزرده سباهش قطره بی تلخی دریا نشود در دانه	
در خانه ام قناد جو آتش ستاره سر بر زد آفتاب مگر از کناره باروی آتشی که ندارد شتره در خنده همچو باد بهشت کلاه در کوشش او اگر نبود کوشواره میگرد گشتگان ستم را شماره		امشب در آمد از در من ماه باره بهیمات این فروغ باده و ستاره با چشم بند وی که نشیند بر آتشی در جلوه همچو سرفروش سر کشیده رخشده کوهر لب ز سحر فدا قدم خفته دلم جو بر زده از ساعد استین
	فیض چو چاره ساز تو انبیکشت یار تو دیگر بغیر صبر ترا نیست جباره	
در دیده ام خلبه و دور دل نشسته خلق درین کمان که محفل نشسته خنجر بدست و تیغ حایل نشسته بدسته و بعبیده بابل نشسته هر جا تو آفتاب خیال نشسته معدود دارم کرب بابل نشسته طی کرده راه بحر بمنزل نشسته		ای ترک غمزه زن که مقابل نشسته آرام کرده بهماختانه و لم من خون گرفته نیم ام و ز تو کس را کجاست ز نبره که فر دیده خوبان شکسته رنگ نخل لبتاده اند ای برقی ز رخنده بکشی نشسته فیض تو عجب کجایین کام گرفته

غمزہ زمان ترک من دی خیاق نہ	از در کرمی در آغوده بر طاق نہ
صبح صفا دیر کرد پرده زرخ پر کشا	سنت صد آفتاب بر سر آفاق نہ
حسن تو بی پرده بہ پرده مندر چنان	برده اگر نمی پرده عشاق نہ
ساعز زین ناز بر سر محتاج زن	نازہ ترنج ہوس کف مشتاق نہ
نیت خط دور جام خیزم سر نوشت	بادہ دمام ہیا قسمت نیاق نہ
ای دل اگر عاشقی سلسلہ پیا کلن	خار تقیہ بکیر در رہ اطلاق نہ
شب شد و راہ نیاز بر شیب فراز	ناقہ امید اسلسلہ بر باق نہ
شہت آب حیات نیت کو آرا دل	جاشنہ زہر مرک در دل تریاق نہ

فیضی ازین گفت و گو کم نشود جست و جو
معنی دل در دست حرف در اوراق نہ

چو افزود خلیل چرخ قبیلہ	شد از رشتہ جان مجنون قبیلہ
بہانے شود پر ز مجنون و لیکن	جہال وفا نیت در ہر جمیلہ
بزلف تو لبتم دل پر ہوس را	کہ دولت نیاید بکف ہوسیلہ
ببین خوار در کوثر اشک عاشق	کہ با جوہر جان بود ہضم طویلہ
دلہ گشت خون از غزالان خشت	زہی شیر چکان رو باہ حیلہ
بہاسے نظر کی رود رہ نور د	کہ از رشتہ عقل داد عقیدہ
زہر و خرد در عشق فیضی	جو مجنون کہ بیکانہ شد از قبیلہ

عجب نبود اگر خار میخاک در دست گیرد نه مجنون و نه استیغاف ای شکر	براه کعبه وصل از پوای منزلی دار که هر دم کوش بر بانک در محلی دار
	شدی فیضی شهید یار منت باد اگر ناس بخش این خونبایست پس که چو ای قالی دار
ایچنین بر سر بقا که توئی یستوانی سنگی صدف حشر چو غم از روز قیامت دار اگره خونی ریخته بهمان زهره آتش من نه فشانی هسرگز نیت در معرکه غنچه زان	فتنه آنجا است پیر جا که توئی ایچنین معرکه آرا که توئی بایمه فتنه و غوغا که توئی هست در چشم تو پید که توئی شعله افروز منت که توئی ایچنین در لطف ماکه توئی
	فیضی از باب ملامت هستند نه چنین عاشق در سو که توئی
تا سمر به بخت ستم آلوده کشید امروز با نذاره قبح نوش که فردا رفتی لبه خاک شهیدان محبت من در ره اسید تو بر خاک نشستم ای دیده شده شیفه عذوه خونا	در دیده عاشق نمک سوده کشید پر سوزان می که نه پیوده کشید دامان بسی مردم آسوده کشید تو دامن باز از من فرسوده کشید هست ار که زهر شکر اندوده کشید

دستم ز در بتکده سپهوه کشید	ای حلقه زن کعبه زد دست تو چنانم
فیض ز غم دنیا و کفنی شدی آزاد	دست هوس از بوده و نابوده کشید
کلت می گفتم آتش باره بود میت در جام خوش میخواره بود تو ظالم هستی در نظاره بود پست خوشی بدی بچاره بود که عمری پیش ازین بسیار بود چه ساحر شیوه عیار بود	ملک میخواندست خوشخواره بود تو می خوردن ز خون خوردن ندان بیادت باد که جوهر تو مردم دلت مهر و وفا میخواست لیکن تو سی آن آفتاب آسمان سوز بسی ذل بروی و کس را خبر نیست
ترا در خانه می بستیم فیض	تو خود از خان و مان آواره بود
صبر همه بگیری و تنها بمن ده منت بجان دل اگر اینها بمن ده با پیش ازین غمش بخواری بمن ده گر رخصتی ز بهر نمانش بمن ده دشمنهاست تلخ که عید این ده خواهم خبر ز عالم بالا بمن ده	دارم هوس که جان بکینا بمن ده جان و دلم گرفتنی و میگویم بر ده خوش نیست دل از بوده تغافل نمودنت ای با هزار عشوه جسته چه کنم شوق در کام آرز و بطیر ز در برابرست فیض طفیل عشق خیالت بلند شد

<p> چه کسی وز کجایی و کجایی است غالباً از بی دل بردن مای است کج کلک سینه مکر تنگ بیامی است جابهن سوخت دگر کرم جرمی است میرود پوشش من دلشده نامی است تا تو در دیده چه بلای می آستی </p>	<p> سرخوشت غمزه زان غمزه نامی است کرم می آئی و دل مضطرب از آفت در سرت تاج خیالست ندانم که صبر من رفت دگر تیرا میسر است ده چه جادو کری ای شوخ که اندک کس نه بینم که ترا بنده از خود نرو </p>
<p> سید به جان تماشای جلال فیضی کر چه درد دیده او روح فرامی آستی </p>	
<p> چه با جان خرابی کرده باشی بسته که کبابی کرده باشی بران بستر که خوابی کرده باشی تو خود هم اضطراب کرده باشی که از خود هم حجابی کرده باشی خبر ده که حسابی کرده باشی مکر در باد آبی کرده باشی </p>	<p> چه در سنی غمابی کرده باشی نخندی بر دل پراشش من نخو اہم کل در آغوش تو از رشک دم قتل اضطراب از من عجیب نیست بسین بسیار در آئینه آن به منجم کے شود آن ماه طالع مرا ای میفروش آن بخود نیست </p>
<p> مراد کر چه فیضی دریا است تو در حستن شتابی کرده باشی </p>	

<p>عشق در نازک دلا آنش زند بکار عشق سرکش صبر بجا دل ز فرمان برد سمن بنی را قبله خود کرده کم ز شوق بسکند فرماد کوه اما نظر خون شد بلند در نجات پا کرد آلود مجنون غیب نیست کار روان کعبه را شهابا نکرد راه کم</p>	<p>مرغ شکر خواره آرد با تشواری شک من سسوده سپاه غمزه را یکبار ساکنان کعبه را باشد سر آوار کوه نتواند که کرد دمانغ نظار ره روان عشق را بنود چو پست کر کند ریک بیابان حرم سیار</p>
---	--

در روز اندون ادبی هر فیضی بقرار
خود اهل برار حم آید برین سحر

<p>بچه آفاق متراسر شکستی تو ای طفل هستی زود پخته بشوخی حلقه کعبه کشیده لب میخانه عیسی فکته بمیدان راه برد لها گرفته ز بهر رخه دل عشق بسی بود که این کیش داری ای که مردم زنی مری در آن طره مشن ای کلک تو فیضی آن نگر رخت</p>	<p>بقه پیکانه محنت شکستی که در بازی ملک را بر شکستی بیدستی حرم را در شکستی برخ بجان آذر شکستی بجولان قلب جد شکستی توبه پردا چرا خنجر شکستی دل صدمه من و کافر شکستی که دلهارا یکدیگر شکستی کز آن قدر بشکر شکستی</p>
---	--

<p>ساقی دوران کد ز عریده سنا نی می دلش ریا که محتشانا نی می بدخو که در دماغ رخن نی می آتش منش که در صحن نی می بیباک دل که بر خرد آرد زان می بکرتک گز تصرف باطن زان می صافی که عاکفان مع زان می روشن نظر که باز نماید زان می دریا که پاک بشوید</p>	<p>ساغومی ده بدور اکبر عاری همچو سپهر آرد بسفله لوار باد تهور و بد معسر که تاز شهره بود کر میش نشینه کرد ترک هوس را هوای دست دازا توبه دهد جرخ راز شعبده باز خرقه دل ازو کنند نماز راه حقیقت بجاشقان مجاز از دل عارف خیال نقش طراز</p>
---	--

فیضی اگر در کشتی ازان می بغیش

دور نباشد که بر دو کون بنارے

<p>غیمت حریفان هوای موسمی خوش کسی که در چنگ سال گریز شبه زنج کشیده باغ خون کوشش نه چور سید این ترانه گفت کسی که سینه او شد چرخ کاس بیا که گیر دکن بر بهار رفته دروغ</p>	<p>بجای حرکت آتش بس نشینه به نیم جرم کند زنده نام هام طی که مادر از نفس زنده ارم زبانی چراست کین همه بر باد میکنی ز کس اگر بناله در آید کین ملاست بر آن کفره یو یو چه سود ازین بی</p>
---	---

<p>که بر رخاک قنات کاسه سرکی کتابه و من المار کل شی جی از آب هر جز زنده ز انفعال کند آفتاب زادر غمی</p>	<p>کنون تنی مکن از باد بهام چمنیدی نوشته اند بطاق روداق میخانه کدام آب که کز توش فند به سپهر</p>
	<p>بهوش باش درین راه بر خطر قضی که رفته اند رفیقان میروی از بی</p>
<p>بر این ساده لوح دوانا ساده رو چون کرم رک بر کم رفت و سوگو چون شیشه سخت ردیم و چون ده کز ز هزار کم مکن که نیایی بخت جو کین آب بار زنده نیاید در کج در حال مایه پس کس حقیقت کس نشو</p>	<p>شسته پاک از دل مانفش رنگ بو از باد زنده ام که در آغاز فطر تم تندی مکن که با همه زمی و ناز کی شب تاب کوهری که دلش نام کرده اند در عشق آبرو که شود کم در کج خواه از عشق ماکوی که راز بست کس</p>
	<p>فیضی چه سود ازین همه خوانه دلت داغ فراق محو کرد دلشست و نشو</p>
<p>شبگیر مکن که آفتاب بسیار بچوسی و نیاب عالم نشدی بدین خراب چون رشته جان من نیاب</p>	<p>امشب چه بخون من شتاب از دست بده دلم که آخر بیدار تو کر چنین نبود سر رشته بدست خود که دار</p>

<p>دارند همه تنگ شرابے در دیده من مگر بچا ہے</p>	<p>در دور لب تو پارسیان مشکل که رسد بدیده ام خواب</p>
<p>فیضی ز تو یار میرد دل تو بی درد جوار را صفت ہے</p>	
<p>آهوی شهر مت تو خوشخواره بکی بر دیده بستن ره نظاره بکی صد عهد بر شکستن بکیاره بکی آتش زدن ازان کل رخساره بکی گوشن بچاره من بچاره بکی ابن آسمان و گردش سیاره بکی آخر زبان ز نومودل ازخاره بکی</p>	<p>خون ریختن بچشم ستمکاره بکی از آتشین نگاه جهانوزدیم ای کرده در فربس بیکار کی غلط یکره بیا کلاب نشان آفتاب من بیمار عشق به نشود از تو ای حکیم مان ای قصا در قدری لغش تازه از دهن تو کار بختی کشیده باز</p>
<p>فیضی برو به بیدلی خود تسارده بیهوده جستن دل آواره ناسبکے</p>	
<p>بکل خورشید را اندوده کردے چرا کل در بغل بیهوده کردے نکند از بهر چشم سوده کردے که مژگانها سیر زان دوده کردے</p>	<p>بصندل نابدن آلوده کردے تو خود دارے پر سی چون خمی عبیر اینختی از حبیب دد امان بچشم کم مبین دود دلم را</p>

<p>که خود را مرا آسوده کرد که هست نیست چون فرموده کرد</p>	<p>من بی صبر کشتی عفت الله دل فرمود قنصل بیکان</p>
<p>ز خوابان خواست فیض و غار جرا اندیشه نابوده کرد</p>	
<p>یار تو که بود هست تو هم یار که بود تار و شنی دیده بیدار که بود تو گرمی بیکامه بازار که بود در دام که رفتی و گرفتار که بود</p>	<p>دو سینه بگو شمع شب تار که بود مارا همه شب خواب نباید بخت ما سوخته بودیم سماع دل خود را آهوی که کشتی و بسوی که کشتی</p>
<p>شب نابو فیضی کشتی معان کرد تا مرهم داغ دل انداز که بود</p>	
<p>بابی تکلفیم تکلف چه میکنی در قالب عوام نصف چه میکنی زبان و عده که بود تخلف چه میکنی فرصت عینیت توقف چه میکنی</p>	<p>زاهد با ادای نصف چه میکنی چون از خواص عشق ترانیت بهره ساعتی بهار آمد و دور پیا لشد ایام خوشدلی گذشت بهر باد</p>
<p>فیضی گذشت یار ز از خوشن بخت اکون ز عمر رفته تا سبب میکنی</p>	
<p>چون سنگ یار ندیدیم کسی</p>	<p>که چه از اهل وفا بنده بسی</p>

جز سگ کوی تو زیاده است نشنیدیم صدای جرس شایه باز بست اسیر گس	هر بیدار قیاس نبود کمر با نسیم که از منزل وصل دل که وابسته خال تو بود
	فیضی از عشق تو جان میوزد می بزد بهر دل خود هو
خط خوب تو غایت خوشه زبید از خال آیت خوشه از زبانت روایت خوشی	ای رخت در نهایت خوبی جابجا مصحف جمال ترا هر نفس میکند مسج لب
	فیضی از عشق نشینا خیزد هر زمان در ولایت خوبی
ماهیت حسن او کجاست اسرار مفیدی و سباست پر پاکی من دهد کواست دیدند صنایع الهی ماهیش تو نیم هر چه خواست دارم لفظی صبح کجاست زاهد تو و پیر خانقاست	پیداست ز ماه تابا هست در یافته ام از آن رخ و لطف من عاشق پاک و طفل انکم از خال و خط تو تیز بینان کفایت ز تو صبر و عقل خواهم سلطان سیر ملک عشقیم فیضی من و صحبت جوانان

	فیضی دسواد ہند باشد چون آب حیات در سیاہ	
کم تو ان یافت درین سلسلہ پارہاے اندرین بادہ جز باد جہان ہماے رہ ردِ عشق اگر طی نکند صحراے تو ان یافت درین دریو بن سواے دل سودا زده امراست بخود سوداے کہ رسید آگہ رسد موج زمان دریاے		بستہ سلسلہ عشق نشہ ہر پائے منم آن رند جہانگرد کہ ہر نیم نیست نوازد کہ رسد در حرم کعبہ وصل ایچنین کان بت بر سارہ دینم زودہ چہ غم از سود و زیانم جو سازا ہوا آخراے تشنہ لب وادی ہجران نخر دوا
	فیضی احسن ازین مکتہ شیرین کہ ہند تو ان یافت چنین طوطی شکر خاے	
سر دمن مدظلہ العالی کردہ تفضیل حسن اجالی این دل پر نہیں دغاے ہیچو می شہرہ در کمن سالی کہ نہ ارد مقدم دناے ہیچو عفا بغار غالبالی چند چون عمد لیب کے نالی		ایچیں میر سید بخوشحالی خط و خالش بر آن رخ زیبا غم خود مانسہ دمنی رینم بہرہ از پیر عشق جو کہ بود منطق الطیر منطق عجبست ای خوش آن طایر کہ خورک طوطی خوش نوا تو ہی فیضی

<p>شد صحت و گشت یار ساقی امشب شب عشرت و دواند ای ماه ز شمع مجلس یا دی زهره چو شکرین تنم</p>	<p>صحت باقی دیار با ساقی یاران همه عیش افغانی زین کونه چرا در استراحتی بی ساز نشسته در رودانی</p>
<p>فیضی چو دصال شد میسر تا کی کله منده از فراسی</p>	
<p>خوش آن بزمی که مهانش تو باشی طیب بنص دار از دست نبود بگردم کرد آن خواهی که بکوه</p>	<p>نمک بخشی سرخوش تو باشی بران دردی که درانش تو باشی نمک ریز نمکدانش تو باشی</p>
<p>بروز آینه صبحش تو کردی شب شمع شبانش تو باشی</p>	
<p>دلایب باز که دلدار ازین داری فریب ساده کفاسم ده که سدا نم سینه چشم تو کردم که ز غم خونی بجویم کج نظر انت کرد حنناز تر است ز بکرم با سینه غزلت گشت شکفته چنین فیضی از کدام صبا</p>	<p>اگر ستیزه کند صبر این دار بزیر هر غره بجانهای چین دار هزار فتنه بیدار در کین دار بپاس بمانی چینی که در چین دار شنده ام که هستی در چنین دار که از بهار گل افشان آفرین دار</p>

<p> زهر کله کوشه کج کلاه جگر باره مانده بر لوک آه کره کرده دم بادم صبحگاه نظر باز بر جلوه شاه راه تسله ده آرزو کاه کاه که بر نیم جان کس نماند سباه اگر سو بگویم نذر دکن آه دل غم فرا می غم عمر کاه چه کله که سر ز دشت کلاه ز خورشید رویان بوز سباه </p>	<p> فرستاده ام کل بدست نکاح نفس ریزه بسته بر بال شوق کرد داده دل در کف تیره شا مژه بند بر موک شهریار باین نیم آهی که تالاب بجنب هزاران غم آورده رد پاک کویم چرا میزند شعله سرتاسر باجم کنه بخت دارد که دارم طفیلش ز خواب مزگان صیرون تراوم سبادا کسی چون از تیره بخان </p>
--	---

چه برسی که در خاک و خون کین فیض
بیفاده صید ز قتر اک شاهی

<p> خزمن صبر مرا سوخته گندم کوب خیزد از هر تلکش شعله زبان آه ز نقش آویخته این هر سر و مو که ترا دید ز ناسور در و دم خور کز نیاز خود و نیاز تو گم جو </p>	<p> بازم آتش زده هر روز افروخته دیدم نیست که کدخت بنظاره میوز چشمت انجونه از هرین مزگان سو بگوهرین مویم بکلا بر خات عشق بیمار شد از این بران سباد </p>
--	--

دید که سرمه سودا خون دریا	هست هر ذره از یک روان چو
فیضی از خانه غم دل نتراد و بیرون که هر لفظه دو لغت نهند مضمون	
اگر بدیده کشم سرمه سلیمان فدای گردش چمنی شوم که ستان من آن بر همین بت قبله ام که محال صراجه کشتن از جیب بر عتبات خلق نظاره رخ یوسف و شان عجب نظر بچاک نیازم اگر کرد و خبرد	برای رخان دل من میرند بهانه کند پیش در کعبه قبله کرد و ستان بجای صندل ترخون دل پیشان که بچو کعبه نشستم به پاک دستان که میرند ز کف آرزو بقربان سواد کفر ز حال رخ مسلمان
بزیر دلی ریای شناسمت فیضی صنم میوش که با سونائیان	
قصه عشق که ماند اینهمه کافه بسی کس بنزد که مقصودت آید با آستان حرم عشق مقام دست اگر اینست کل نازه که من دارم نیست جبر تم موحش که هم از یکو شم آید بهجت این که در کام دل اما چه	با تو که نیم لبش طری که مگوئی کس بوالفضولی دوسه دیدم بره و شو دست کشا می دین برده پیر طمش بیدار از پروبال که از سر فیضی صوت زنجیر در کعبه میانک جوی که باین طاق طبع ذنب بود و سی

<p>قیضه ارزندگی مرده دلان بخوابی بایدت گرم تر از صبح قیامت نفسی</p>	<p>ولی در آتش خود سوختی نگو کردی ترا که گفت که بادر دشمن خو کردی که چاکهای کریان من فو کردی که دل فریفته نقش زنگ بو کردی</p>	<p>دلا کند از تن پروانه آرزو کردی بهر که می نگرم کامیاب عافیت است روا بود که ز دست تو سیرین بدم شکفتی از دم باد بهار شرم باد</p>
<p>چو گویم از نفس دلخراش تو قیضه مگر که سوده الماس در کلو کردی</p>	<p>ندانم ز که امین بهار میگردد ز خود شدم مکر از کوایار میگردد که فتنه خیر تر از روزگار میگردد بهر صده که تو چاک سوار میگردد بجلوه تو که مردم شکار میگردد ز سر کند و ازین بگزار میگردد</p>	<p>نسیم صبح که دیوانه وار میگردد بنگمت تو که صد سستی بهار درو بجلوه تو چه نیرنگهاست جبرانم که ناکسته عمان ماند از تاشا کدام شیر و چه آهو که بملت نشود ره امید سپهر میرد چری ادبیت</p>
<p>رسید قیضی منی و این نفس خوش نباش که مست آمدی و پوشیار میگردد</p>	<p>صد بنگه را خراب داری</p>	<p>ز ایست که تو در نقاب داری</p>

<p>صد فافله شکناپ دارے ہم ساغر وہم شراب دارے زبان کل کہ تو در کتاب دارے کر بادہ کشی ثواب دارے آن بای کہ در رکاب دارے</p>	<p>بورنی پرسان با کہ از زلف تو ساقی نزم شو کہ از لب مزدوس بود در آب و آتش خو نیز تو چون بچاہ میشت بر بود عنان دل زدستم</p>
<p>آن نیت کہ بگذر دزخونت فیض تو مضطرب داری</p>	
<p>مراد ہر دو جهان در کنار داشتے کہ لب ز تیز زبانی فکار داشتے ہزار مالہ بی اختیار داشتے تخل خلہ انتظار داشتے و کہ نہ در سر ازین خار داشتے سیان خلق دل ہرزہ کار داشتے</p>	<p>بنامرادی خود کر قرار داشتے سہر حدیث نثار کم ہنس کر نہ منم شکوہ ناز تو ز بردہاں فرستے بحاک و خون نطبییدی لم اگر فنی بحسن دست نیالودہ ام جو بولہاں بکار عشق جنین کر بنو دی سر کرم</p>
<p>گذشت آنکہ با امید وعدہ فیضی را فریب خوردہ صبر و قرار داشتے</p>	
<p>بوعدہا یو امید وارد داشتے نشان تیر تو مردم شکار داشتے</p>	<p>اگر بدست دل بفرار داشتے اگر نہ مردم چشم بندنی گریہ داشتے</p>

<p>بیکدل اینده سودا در سرم لویا بحسن اینهمه چشم بوس نزد خمتی ز آفتاب رخاں روز من سید شد اسیر سلسله سویان غنیدگی دلمن</p>	<p>چه کردمی که ازین صد هزارداشته اگر بدست نظر اختیارداشته اگر تکل بشها تارداشته اگر زنده دیده آسفت کارداشته</p>
	<p>دریغ مست فیض بجای ایگاش جو مرک شربت ناخوشکوارداشته</p>
<p>که دشت آنکه دل بردبارداشته که دشت آنکه تو کلکل سکفته بود که دشت آنکه چو شمع ز شام دنا که دشت آنکه چو پان وصل می بسته که دشت ز غمخواری سکان درت که دشت آنکه چو دل از شکوه سرگرد</p>	<p>بزرگوه ملاست قرارداشته ز نهر کلی بحکیر خاردارداشته به پیش دیده شب انتظارداشته بشا همراه وفا انتظارداشته میان ابل وفا اعتبارداشته بوعده با تو آتش شرمسارداشته</p>
	<p>که دشت آنکه چو فیض ز نظر دخال تیان نظر مقیه نقش و نگارداشته</p>
<p>مدعی از من خبری داشستی از تو ستمکاره بجان آدم بیش تو درد دل خود ستم</p>	<p>کر چو تو بیدادگری داشستی کاش دل من دگری داشستی کر نفس من اثری داشستی</p>

کز شب بجران سحری داشتی کاش دفاهم قدری داشتی کز تو بپیر حم نری داشتی	کی بدعا خواستی مرگ خود آنکه نذار در جهان هیچ کم چرخ کشیده بدل آزاریم
	فیضی آواره چسبیده آه کرده درین ره جگری داشته
آتش کل تیز کرد باد بهار سبیل مشکین سوخت عود قمار کرده جو طفلان با سپ بپوشا آب صفت خاک کرد آئینه دار دفت کل افتابیت باوه گوش که دل را بدست دین	خاک چمن شد زار شک تار قوسه کافور ریخت شاخ شکوفه بر سر هر شاخ جلوه کردند کله از بی دوستیزگان حمله کشن دور نظر بازیت حسن پرست غنچه دوزکس رسیده اند فرام
	جام می لاله کون طره ساق فیضی اگر عاقلی ز کف نکند آس
تمام شد غزلیات ابو الفیض فیضی مینا صنی و بقیه اقلام فطیحات در ابیات و غیره هم بدین اوراق ملحق نموده می آید	

مقطعات

بوستان خیال فیض را هر چه بای بلذ و پست درو	از خم فیض تازه و تربین همه بالاتر و فرد تر بین
تخلها نالک کشیده نکر سبز آبا زمین برابر بین	
من آن خواص اشعارم که عمر اگر بپست و بلند افتاد شعرم	بدر بای سخن کردم شناسا بقدر شعر میخواستهم شناسا
بود دیوان من شهری و در شهر بلند و پست می افتد بسا	
ایا مسافر انتظار نظم و نثر بین هزار گونه سخن از زبان ما سر زد	که تا کجا بود اندازد مساع هنوز تا کجا پاکند دوا
باقا ب شود منتی بوقت نظر ز بهر تذکره اهل دید منتیست	چو آمده او پذیرد خط شعاع که شد رقم زده کلک اختراع
و کرده در عدد از نظم و نثر کم نیست تقصیده و غزل قطعه و رباع	

<p>فیضیم کرد دل دقیقه شناس اینجا باید شناخت دانا را از الهی بعقل دور اندیش و ز طبیعی بطبع دانش در ریاضی بچشم جرج نورد ز آنچه گفتیم اگر بررسی راست شر را موبو شکافته ام</p>	<p>نقش سرو عکس شناخته ام بیقین بطن شناخته ام ملک از اهر من شناخته ام داروی جان و تن شناخته ام نظم عقد برن شناخته ام سخت این که من شناخته ام نظم زلفن بغن شناخته ام</p>
<p>اعتدال معانی از من بر پس که مزاج سخن شناخته ام</p>	
<p>ایا حریف درین بزرگافضی را کشیده یاده تحقیق در حدائق علم بکوه و دشت معانی که مرغ پر مکر مسائل فقه مقلدان بچرا مشاجرات ذلیلان که کس نخواهد در خلاف وجدل بهم بخوشتن مکنود سیاه نامه ابل بیاق بهم بنوشت مدار حرف بنایخ بهم نماند که آن</p>	<p>کمان مبر که زخیل تپی سبویست ز شاخار خرد دسته دسته بویاست بجایکی تعقل دوا سپه بویاست که علم حیل کران و بهانه بویاست از و میرس که آن علم مرده بویاست که آن مقدمه جنگ تند خو بویاست که کار تیره مردمان و سخت بویاست فسانهای طال در دعوایست</p>

شنیدم در خراسان فیضی بود	که گفتی ببلبل بند دستا نم
اگر او بود بلبل در خراسان	کنون من طوطی من بند دستا نم
فیضیم عاشق جمال سخن	کز دو عالم مراد من سخنست
از همه روی در سخن دارم	قبله اعفتا دمن سخنست
بسیج گاه از سخن کمرزم نیست	پیر من اوستاد من سخنست
طبع مشکل پسند من اکثر	مشکلات بدیع مقرر مست
سلکهای بلاغت از کلکم	با سالیب خاص منظمست
کرد ایس بدین سخن طلبی	در کتاب موارد الکلمت
اگر از شاه من خبر پرس	اگر عهد و اعدا ز من است
و کرا از علم من سخن طلبی	برز با نم جهان جهان سخن است
و اگر از پیر من نظر جوئی	روح قیاض خرد و حسن است
و کرا از شعر من اثر خواهی	از حدیثم هزار سخن است
و کرا از کلک من قلم رانی	نقطه ام رونق کهرنگن است
و کرا از مولد من نشان جوئی	بمحو فولا دهنده کان من است

در باسلاف من نظر کنی
کوهرم چون عقیق ازین است

<p>امروز در شمع خن کوهر وفا افسانه نگارم اخلاق میرود دانی که دام طایفه اهل محبت اند بر سر قدم نهند سبکتر ز بر کل کفایت نشان لب چو جوانان زده جایی که دامن مزه نتوان بلند کرد نمی آن کرده خیره که در پیکاه عقل در سینه مهرنی و تنای سجد از روزگار غافل و انگاه کرده دل بر در صمکه جرم بت پرست با قطره حدت نظر از دمقد کو عهد لب ناله کنش از جنون عشق ببرون تراود از دلش از دلش کوته کنیم قصه که فرض محبت زین هم گذر که سالک حدت نمیکند</p>	<p>صراف عالمیم در زماست ده معنی نگر که میکندش لفظ کوتاهی آنانکه هم رهین وفا نیستند بر دیده بگذرند چو باد سحر کپی اسرارشان بدل چو نگاران خرم کپی با صد هزار دیده نمایند آگهی ابله فریب ساخته خود را از ابلهی در کسبه خاک فی ذکر ان نشسته بر روزگار قصه باطن ز خن لب در دادا کسبه استغفر الله بازده حدوت نرید نرید در کلش که بید نماید مو لجه زان که شیشه باده بریزد ز بی با این کرده سلسله مهر شسته بختایک بروج قدس بلکه هم</p>
---	--

ز نهار که بدگوی و سکه را	فیض چو شنیدی از یک بد
ردگوشت یقین گشت و بشنو طنوا بالموئین خیرا	
گفتم ای کجینه بخش علم و کجور عمل هم توئی قانون نه دیوان سلطان ازل خاطر مشکلی کنایه عقده دین و دول سفکام روزگار از من بمقدار و محل هم تو خود دان که بر من نه من این عقده	دوش در خلوة سر افکار بادشور عقل هم توئی طغر اکش عنوان مشور ابد از تو متهتا بود برین که گشت از بهمت چیت سر آنکه چندین پیش دستی میکند گفت فیضی خاموشی بگزین از حرف سنگ
برزین نهان کن با همان هم نشسته بر عطار دزیره و بر شتری نگر زحل	
تا بود عمر باش خاک نشین انچه نزد یکت بود برین	که حلاوت ز عمر میخواسی که ز نیشکر سبب شیرین تر
وله	
بر سفالین بدنت سنگ افتد عقل شمع تو ز نیرنگ افتد جان ز هجران تو دولتنگ افتد بربط عیش تو از چنگ افتد	باد کن که ز فلک عسریده جو چشم مست ز لطف باز آید دل بفرمان تو تن در نه بد زلف معشوق ز دست تو رهد

	ساز عمر تو ز قانون مساند تار نبض تو ز آهنگ افتد	
بایست از کج نشان انزوا	نیض اگر راست رو کارست	
	معتدل از راستی این همه فطرت سگان خط استوا	
بگردشیم بنوت بلند پرواز	آن شبی که جو پر دانه جبریل نمود	
	که تا سقیده دم صبح خضر روشن باد جراغ انجمن شاه ابر غازی	
بطر ز نازه طراز سخنوری دارد	حریر باغ سخن محشم که در کاشان یکی ز نکته دران گفت دیدم اشعار	
	بگفتمش سخن او عبارتست و عبارتی که بمعنی برابرش دارد	
که ساخت نصر سخن از کلوخ صحن اسباب	مرآت خنده بران است نظم ز خیال بو صف روشنی طبع خود قلم راند	
	به پیش خلق کند دعوی سخندان کسی که قافیه ساز در باطراحت	
بر ناصیه اش طوله الله چایا تا	سلطان جهان شاه مراد که نوشتند	

در سلک وجود آمد و ارباب بهم را	شد و در زبان ثبت شد
تا به کج سرافرازی این محل سعادت	کرد و در رقم ثبت شد
جدا حوضی که شاه شاه است	آن خدیوگان پیریم بین
و نذران قصری نمود از سنگ مرخ	همچو قصر حاصل در خلد برین
خواهد رضوان بده جان	تختها الا نه رفیقا خالین
بهر اتان در تاریخ شگفت	جسته خلعت و حوض نازنین
امام زمان شاه اگر که هست	از و باز وی ملک و ملت هست
بنا کرد این مسجد فیض بخش	که با عرش شد کر سیش مستوی
ملاک نوشتند بر طاق عرش	که تاریخ شد مسجد خسرو
مولوی عالم عارف افروش	که سر آمد اجلش را و عده
عقل تاریخ سه و سالش را	زد در رقم نوزده ذی قعدة
فیضی بکار خانه ابام عمرها	از تار و بود خطیط بصره فتم
سرسبته عقد ای ضمیر هنروران	همچون دقیقه معما شگفت

<p>از هر چه عیب آدمی تو به تمام هر چند چون صبا به بکا و شفا تمام</p>	<p>چشم نداشت قبله سمت بخیر نه ماند چنین شکفته بهار چشم من</p>
<p>چون یافت این مرقع بمنزل انتقام تاریخش از مرقع بی مثل باقم</p>	
<p>حضنه الله بعلم و عمل جدا عنصره المستعمل اسمه الاقدس اعلی و اجل بل من الدار الی الدار رحل اخره فی الاول</p>	<p>شیخا و الدنا مولانا الذی افتخر الکون به علمه الاستیسل اسنی و اتم لا یقتل مات بموت الابداد انطو کطایره فی الباطن</p>
<p>قلت فی رحلتی تاریخن افضل الهدهد و فخر الخمل</p>	
<p>با من و عیش که اید زیر و زور کرد کباه نخل شود نخل با و زور کرد</p>	<p>ایمن نه آدمی از دین و او با جور بنو بهار عدت و دینک کباه</p>
<p>فروغ عدل دید آن انبر و کرم که خاک سبک شود سبک نیم فرو کرد</p>	
<p>از تاج بود در تاج خسرو در تاج خروس و تاج خسرو</p>	<p>هر چند بحشم اهل طاهر از روی حساب نیست فرقی</p>

نه در ایشان جفا و نیت مسکین	شاعران زنانه را دیدم
	هر چه گویند و هر چه فرمایند یا تو ارد کنند یا قضین
<p>هست از خاک بر کشیده من طبع پیرین دریده من هست خوانا به چسبیده من معنی خاص آفریده من جلوه طبع شوخ دیده من جنبش کلک سر بریده من غزل و مستنوی گزیده من عشق بستر از جریده من</p>	<p>فیضیم شاعر تو انگر دل کشته در آستین همت کم این سواد سخن که می نکر آفرینده شایسته است که هست برده هوش دل نظار کبان بود در کوچه های تنگ خیال باشد اکنون ز چشمهای سخن هر چه گفتم بدح ابل دول</p>
	<p>ورنه میشد شکر ف دیوانه از غزلهای سر قصیده من</p>
<p>یکچند سیر عالم انصاف کرده ام سیر نیست در دوزخ و عذاب کرده ام هم در سخن تشبیح استل کرده ام کین باده را سپرده دل صا کرده ام</p>	<p>فیضی هم که با خرد آسمان نورد با گونه گونه مردم عالم نشسته ام هم در زبان مناجات اخلاف بوده ام کرد و نیست در سخن من عجب ندار</p>

<p>که حکمش روانست بالاسی دل بهر موج خیزی ز دریای دل اسید که ایان در مای دل دل عالم و عالم آرای دل نه سامان عقل و نه پردای دل چو شد لطف او کار ز مای دل نگاهش کلیه متنا س دل سیاهی ز دای سویدی دل</p>	<p>شهنشاه در یاد دل کنج بخش جهان را کند غرق طوفان جود بر آورده از کیمیا گریسم در این هفت قالب خزانیت مرا کن جهان کردی عشق بود دل از فکر هر کار پردا خشم زهی کنج بخش سعادت که است نهد و غصه جانا ب او</p>
<p>نه زین کمر بر میانم به بست که زنجیر ز ماند بر پای دل</p>	
<p>نستم بچونک باده چریان سطر که ز کجینه نجیب اینهمه بر بندم طرف که سیاهی بوفند و نماید شکر که شکر فی بنایند طربان شکر در تموز از نفس مدعیان بار دشت که همه کوهر شکر است درین لجه زلف حیف از الوقت که در همچو خان کرد</p>	<p>فیضیم من که درین محکمه عقل و لب از خود و هست خود اینقدر امید بود نظم من معنی خشنده بد انسان دارد دل ز نجاتم و دادم که ز کوه نظار شعله طبع مرا تیز نیابی هر چند حرف شکوه بگوید ز بحر خشم من داند لیشه بد هر سیر نماید</p>

	<p>کر سخن کرم تر افند مکنش عجب گهست چین پیشانی معنی که ابرو حرف</p>	
<p>مرد طاع هند دست چو کل پیش خان</p>		<p>کر چه با انسه با قوت سرازار شود</p>
	<p>عزق در پست صد لیک سوار حرص بر یک قطره نیسان دشمنش باز شود</p>	
<p>در مقام ادب صد شیخ سفری برده اند در حریم دل بصد خون جگر پی برده اند تا نه بنداری که با شیخ نظری برده اند</p>		<p>قطب ربانی فرید الدین گنج آنکه غن قطع راه عشق آسان نیست کار بان در بیابان طلب دل را بجای آنکه اند</p>
	<p>طوطیان دیدیم در پرواز گرد مرقش کوی اینها هم بایک گنج شکر پی برده اند</p>	
<p>در دست هم نغمه نیوی هم دین هزار نعمت حق تا که ام بر چینه ز بهر ذوق خدا دل و خذل که بوده اند شهنش در لباس سینه که کرده زیر سرش سپهر پینه</p>		<p>شهابی بطن زمین لعل پیده است هناده اند برین که دستان عالم غیب سفر گزیده ترین لغتی است در عالم درین سفر ز پی طوف اولیا عظام رسیده بطوف هزار گنج شکر</p>
	<p>بلی چو اهل کرم خوان نعمت آر آیند بروی مایده آخر کشند شیرین</p>	

<p>ابا محیط مواعظ کمال ملت و دین پیشین من سخن از دوزخ و بهشت گو خدا را از من احوال خبر و نشر مپرس</p>	<p>در بلخ کو هر دو عطر ترا مصارفت که گوش بهوش حریفان برین خاریفت که ساده لوح محبت ابوالمعارف نیست</p>
	<p>علامه صوفی صافی شوم که میکویید بهشت و دوزخ زربط و قضای عارف نیست</p>
<p>الا ای متهم در شعر دانستی سخن گفتن ز خود هر چند صعب است مزاج شعر داند آنکه در شعر</p>	<p>که داری راحتی با صد عقوبت سخن دانی بود با صد صوبت یوسف است را شناسد از رطوبت</p>
	<p>سخن آبت در معنی که آنرا از سلامت باید دید مگر عذوبت</p>
<p>در تو اضع بود بجا لمبان سر بلندی و سرکشی طلبید هر دو در کار خویش متحد و رند</p>	<p>هر که را علم و لشین افتد هر که را جهل در کین افتد عالم و جاهل این چنین افتد</p>
	<p>میوه خام هر کشیده بود چون شود بخت بر زمین افتد</p>
<p>کاتب کج رفتی که تیره شود کردنش زن که در قلم و خط</p>	<p>دل بکاغذ سیاه کردن او است خون قلم بکردن او</p>

ای بسا دل چرخ دیست مگر	خون خود میخوری بجام شرب
خلق را میکشی ز قرب به بعد	خویش را می بری ز بعد بقرب
	سر که مفروش اینم که توئی
	هاضم غیر منضم چون ترب
زهی عقد در پاش سلطان سلیم	اگر بر تو بد سال امید را
	ز پروردن آفتاب دول
	قرانی شده ماه و ناهید را
قدوه نظم غزالی که سخن	همه از طبع خدا داد نوشت
خامه چون در کف اندیشه نهاد	نکته پی بر پی استاد نوشت
نامه زندگی او تا کا	آسمان بر ورق باد نوشت
	عقل تاریخ و فاش بدو طور
	سنة نصد و شتاد نوشت
خدیو ملک اکبر شاه غازی	که باد از دولت او خیم بدو در
بهنگامی که دالاکوب بخت	بالظرف سعادت بود منظور
سپاه انگلیخت به فتح کجرات	بر ان کشور مطهر گشت منظور
عجب ملکی که باشد شهر بندش	کشایش بخش طبع مست دستور
شبه آن ملک را معدوم کرده	زرب یکد و نافر زان دستور

<p>بزد و رکن لک افسون و نیز لک با قبال شهنشاهی در آن ملک بفرمان شهنشاهی سپردند یکه افکنده بر سر جادو این</p>	<p>ز لوح چهره ستوده نقش فغفور نوشته اند از نوید فتح مستور کلبه کج شایان را بکنجور یکه شد از لباس زندگی عور</p>
<p>الکھ باد معسور از عدالت ذ که شد تار بج هم کجرات معسور</p>	
<p>شهنشاه جهان چون سواجمیر</p>	<p>بطوف کعبه تائے کدر کرد</p>
<p>بپای میرفت تا که درد سر شد مکر در راه معنی باز سر کرد</p>	
<p>تبارک الله ازین صفحهای سحر کار مکر زد دست سیاحت این شکر فایان ز پیش طاق تخیل نظاره میگردم</p>	<p>که از قنون ایام میرد ناموس که بر بجالی اوراق سدره سحر ردانه کرد نظر را لبش جانت سوس</p>
<p>بهار ز لاله میرد بر سر فردوس تدر و قهقهه میر سخت بر بر طادوس</p>	
<p>شبه باد و د کفتم کاسی سیه یزدر بسوسیه چندین سح دتابیت میرد بکفتم من آتش زنده ام اکنون صد حشر</p>	<p>که چون پروانه جانبا آتش هم غور چه غم داری سیه پوشیده آتش چه سحر ز آتش دور میکردم از آن در سیه بوشی</p>

این بیاضی است بر از نکته صوفیه بین	در معانی که دارد بصفتها صوفی
نکته سنجان نهانخانه دانه است را	از سوادش کند اسرار ازل مکتونی
صوفی خفته بود است باین نیلی جلد	متخلی شده با عارفی و معروسی
هم بهر ازی او عقل کند مشغولی	هم بد سازی او روح کند مشغولی
مکنش پر کیا زند که در عین ظهور	همه دارند بجلباب رخا محفونی
دیدن و خواندن آن نامه گوارا باد	آنکه دارد بمعانی فنا مالونی
دفع نظاره صاحب نظر انش کردم	خانم دیده زدم بر چهل موقوفی
نام این نامه و تاریخ تماش پیدا است	
از بیاضیه صافی و بیاض صوفی	
تخلص شبر کن بود اکثری را	شد این نکته معلوم بعد از تفحص
مر اگر بنام و تخلص بخوانی	
ابو الفیض نامست و فیضی تخلص	
یا مفتی الاسلام دام بقا و ک	بنیما العربی خیر بنسبه
اسمع دعاء الشوق عن کلماتی	
فاستفت قلبک و هو خیر نقیبه	
سقطت نسخی مقدسه	لسواد کلمیله المعراج
او تدلن جمیله الملکوت	و جبهه للقطا ط لایحتاج

او دیت لجه لا لیجھا سمعت من تلاطم الامواج		
چیت آن منفس کہ ہر ساعت آگہ از حال ہر دو کار سپھر کر برسی بگویدت حالے ہر دو کیسو ہمیشہ بافتہ است خالشان از مشک و خدشان از کافور چار جام شکت است درو برہ چون شد بسایہ خورشید در فدا آفتاب بر ماہے	باز گوید ز علم غیب اسرار واقف از سیر لیل و راز ہزار حال خشکی و راز دریا بار در خط و خال دادہ زین عذار خط ز شکر ف ابروی ز نگار ہفت ساتی سیمن دوار یکے از وی بود بصد دیار رایکانت دہند یک خروار	
تقو	نام وی قلب و کس می است عمر او از بہار تا بہ بہار	یم
رباعیات		
اللہ اکبر ز ہی خدای تعالیٰ	خورشید چالشان این از بیم زوال	
حرفش ز خط عقل برون عز وجل کتابش ز خد فکر برون جل جلال		

سیحان الله ز فرط بی تمنا لی	دانش بود از ساحت دانش عالم
یکقطره ز فیض او نیایم محروم	یکذره ز نور او نیایم خالص
رباعی	
یار بقد می براه تو حیدم ده	شوقی بنها خانه بجز یدم ده
دبستکی بسیر تحقیق بخش	آزادگی ز قید تعلیم ده
رباعی	
یار ز گرم سیدی بیسم ده	علمی که رضای تست تعلیم ده
تاریکی عقل در کشاکش دارد	از شمع رضا فروغ تسلیم ده
رباعی	
یار بمن اگر مست و کربش بام	اگر خفته غفلتم و کربیدارم
بسکام جزا جو با تو افتد کارم	بر نیت من بین نه برگردارم
رباعی	
یار ز عنایت نظر خاصم بخش	جانی بجز یم شوق رفاصم بخش
جستی ز چهار سو احسانم ده	بوی ز چهار باغ احلاصم بخش
رباعی	
یار ز کمال معرفت مجرم	در راه مجاز از حقیقت دورم
چون طاعت تو نتیجه معرفت	اگر حلقه کتاه کرده ام محذورم

یارب بسعادت ابد را بهم ده	بیداری دولت سحر گاهم ده
ردشن دلی از خوشن آگاهم ده	یک لعل ز طلع شهنشاهم ده
رباعی	
ای نبرده هزار عالم از شو قوت	سر در ره آرزو جان یک دست
بس نامه سیاه گشت و بس خاک گشت	حرفی نه نوشتند بد آن گونه که هست
رباعی	
آن ذات که عقل از نشان دید نه	و آن نور که دیده کجای دید نه
جز نور نه دلی چونیکو نکرم	نوری که بدین دیده توان دید نه
رباعی	
خواهم بتو عرض بیو اسی کردن	تا لیدن و بخت از ماسی کردن
هر چند که شاه بطلب می بخشد	شرطت درین راه که اسی کردن
رباعی	
ای حرف نگار لوح پیشانی من	وی پرده کشای راز پنهانی من
دانم که ز نادانی خود نادانم	دانی بچه حد رسید نادانی من
رباعی	
آن نیست که ما راض و ساهناشیم	سر قدر و راز قضانشانیم
این نبرده هزار عالم را بچه درو	نشاخته به اگر ترا نشانیم

ای گفته قدسگاه ادب را بلیک ز نهان ر قدم ز لطف کونین بکش	کز نشانی مقام فالعزم علیک کردا قتی از بساط فاطم خلع بخلیک
رباعی	
از جان و دل و دماغ خون در کپ هر دزه که بنگری ز خورشید ازل	وز شهید و کلاب شربت و شکو فیضی است بقدر قابلیت درو
رباعی	
ای همفغان رو بسوات کنید از شوق تجلیات خورشید ازل	ره در حرم قبله حاجات کنید بر طور فلک شبی مناجات کنید
رباعی	
یار ب بصفا ی صبح عبی نفسان ابر کرمت چو فیض بخشد بجان	یار ب بفرغ شام موسی قبان یک قطره از ان فیض بقیض برسان
رباعی	
سلطان رسل سپاه شاه قرشی هر چند نبود سایه او را یسکن	ماه علش شهره بخورشید و شمی چون سایه باد بود بلال حبشی
رباعی	
آن متحیر رساله علم قدم نمخوانده سواد غیب را روشن کرد	دیباچه دلکشای هنرست کرم زان پیش که بر لوح نهادند فسلم

آنها که بدل نور قدم یافته اند	از سنگ سید فیض حرم یافته اند
کمره مشوک ره نوردان حرم	نزدل به نشانه قدم یافته اند
رباعی	
شاهی که سر بر عرش جایش باشد	افعال بیای عرش سایش باشد
چون کعبه سزد و قبله اصحاب صفا	سنگی که بر د نشان بایش باشد
رباعی	
شاهی که درش قبله عالم داند	کرد قدمش سپهر اعظم داند
هر دل که از پذیر نبود از دوس	حقا که ز سنگی ره ایش کم داند
رباعی	
سلطان رسل ماه عجم شاه عرب	سنگ در او قبله که ابل طرب
از تابش فزاد که دشمن سوزست	کر سنگ شود موم عجب غیبت عجب
رباعی	
صد شکر که آید بهزاران اکرام	نفس قدم مقدس خیر انام
فرخنده شده از مقدم خیرش امام	ناریخ قدم دست خیر الاقدام
رباعی	
ای عرش مجید در طواف حرم	دریاسی محیط نشسته نیم نیست
شکل که ز جیت دوس تو بنشینم	زین گونه که یافت نشان قدمست

آنکه نشنند بطل علمش بودند مقیم آستان حمش	بسته طراز دین ز ذیل کرشم رفتند ره صدق قدم بر قدمش
رباعی	
شیرین فلان نسخه کون مکان را خوا رضى الله تعالی عنهم	ز کین رفان جدول لطف و بیان لا زال علیهم صلوات الرحمن
رباعی	
آز دوز که هد بهفت طارم بسته والا که در عفرش بهشت است	دین بزرده هزار نقش عالم بسته در روز آفتاب تو ام بسته
رباعی	
نوری که ز مهر عالم آرا پیدا است اکبر که آفتاب دارد نسبت	از جبهه شیشه والا پیدا است این نکته زینیات اسما پیدا است
رباعی	
چون شاه فلک قدر به کام سحر رو مصحف توحیدش از اخلاص	از صدق کند بسوی خورشید نظر بزار بی بخوان و بذا اکبر
رباعی	
از خط شاه فخرت منبر شد بنشست بخت سلطنت اکبر شاه	وز سکه عدل کارها چون زرش نارنج جابوس نصرت اکبر شد

<p>کامیام بروز تا روزه دخت لباس قد افتد شمس علی سمت الرأس</p>	<p>آن شاه خدای پرست خوشید شناس برگاه نهاد تاج زرین بر سر</p>
رباعی	
<p>در خلعت یکنای آن کیتابین خورشید و سفید سحر کجایین</p>	<p>ای دیده لباس خسرو الالمین در جلوه جلعت سفیدش بنگر</p>
رباعی	
<p>هر سوز زبان ما خروش افتاده باتیز ز بابت حموش افتاده</p>	<p>تا نیم لب سخن فردش افتاده آسوده کسی که سحر خنجر بپایان</p>
رباعی	
<p>یک قطره دصد کوه بگردان دروست هندیست ولی عادت شرکانه دروست</p>	<p>این تیغ که صد حکمت فرزانه دروست صفهای مخالفین تنها بدروست</p>
رباعی	
<p>والنگاه ترا زوی نگارین بستند وز هر طرفش به آفرین بستند</p>	<p>در باغ بروز دزدان آیین بستند شناهین بی آن شاخ گل آوردند</p>
رباعی	
<p>در میز انش برابر ز کردند ز انز و ز را بشه برابر کردند</p>	<p>امروز که وزن شاه اکبر کردند از زو چو مراد خلق حاصل میشد</p>

این قصر دل افروزین جلوه کنان	هر روز نه اش بر آسمان خنده زان
بنمود سبک تاز بهر دیوارش	چون صندل تر بر بدن سبتانی
رباعی	
این قصر که بافت بر لب بگردار	ابر لبست سفید بر لب دریا بار
نی سنے غلظم اگر ز من میرسته	در لبست که انداخته دریا بکنار
رباعی	
این قصر فریبند بتغیر رسیده	با ملک حسن و شجر رسیده
با عیش و طرب بنانند این قصر شکرت	سالی که نوید فتح کشته رسیده
رباعی	
این حوض که از زلال حیرت شده پر	کم نیست ز آب دنا ب از خنده شور
پر نادره جوهر لبست آتش که نمود	بر سبزه زمره دوش و رنگ چودر
رباعی	
چون شاه بشرن کرد آهنگ سفر	کردید فضای بجز و بر لبشکر
در بر چو نهشت لشکرش کنجایش	نبی ره بگرفت دینی ره پر
رباعی	
عمید است و حریف نازنینم هست	رندانه دواع دل و دهنم هست
زان می که لبویدم سینه نامه زید	یکچرخه لعل وید پنم هست

در بوزه نواز دل شب می باید	بر صبح دل فیض طلب می باید
در حضرت خورشید ادب می باید	ای دزه چای سرد با سبزه
رباعی	
چشم چو سفیده اشکبار دارد	صبح است و دلم چو مرغ دارد از
کایام سر سفیده کار می دارد	ای دل رسیده کلیمی شب بخودش
رباعی	
وز پر تو مهر لوزده مردم را	صبحت و برافروخته بی طایم را
در رشته خورشید بکش ایچم را	خواهی بودت رشته تسبیح بدست
رباعی	
دامان فلک زکرا بخم شده صفا	صبحت و خور از در افق برده
کاتبسته خورشید بر آند ز غلاف	بر خیز و بین برده فرخنده دهر
رباعی	
لوز روی جهان آفتاب بر خانه است	صبحت و ز دیده خواب بر خانه است
سو بر تن آفتاب بر خانه است	آن خط شعاع غمت کردیدن شاه
رباعی	
طغرای سحر بر شب و بچو نوشت	سلطان تضاکه بخت مشورت نوشت
بر جهه خورشید هو النور نوشت	روزی که قلم نهاد بر لوح ازل

در باب که صبح پیش رخ بنمود هست	خورشید در نور بدل گشتود هست
بشکر بسفیده دم که پیشانی چرخ	در سجده خورشید عیار آلود هست
رباعی	
آغم که بکوره طمع دم نکنم	شاهین ترا زوی نظر دم نکنم
کلکم که درست کارم چوین ترا زود	ز رخس ز گیاه کیمیا کم نکنم
رباعی	
افسو نگر چی حسن تو باروت نکرد	مفتونی تو جز باد هوس قوت نکرد
در عشق تو ناله بسکند بادل من	آن شیوه که الا من با قوت نکرد
رباعی	
فست گتا با متعالی التصیف	لا یقبل وجهه نقاط التصیف
حررت بغیر نقطه حتی کان	لا مدخل فی حروفه للتصیف
رباعی	
معراج صعود خویشتن باید بود	محراب سجود خویشتن باید بود
بو آب حریم خویشتن باید گشت	فر آتش وجود خویشتن باید بود
رباعی	
ای فقر کجایی که فریدون گشت	گر خاک نشینی همه کردون گشت
هر نقد که اندر گره هست	بر خاک فرود بر که قارون گشت

بایم درین دایره و هم و خیال دل را کره عشق و صراط شاپ	بر کار کشای جدول نقص و کمال و نذر نظر مختصران سلسله و ساقال
رباعی	
فیضی ز خودی و خود پرستی بکسل زان پیش که بنده بندت گسل	زین کوتهی و دراز دستی بکسل دست زین و مو بوی سستی بکسل
رباعی	
زین باد که بر لجه اسرار وزید هان طن نبری که خط من بلفظ است	موجی زد و کوهر همه بر اوج گزید ز اینوی در من لفظ در حرف خزید
رباعی	
این لوح مقدس بدل آگه بین دیباچه لا اله الا الله خوان	از لفظ زبان قلش کوته بین عثوان محمد رسول الله بین
رباعی	
سلام بروح من بشرطیه اذ اهب ریج او ترنم طایر	دیبهی فواد الصب فی فوط عیه علی اهل لطی و الحجا زوحیه
رباعی	
آوخ که فلک زهر تریاک نهفت ای مرغ بهر دانه میگرین صیاد	و نذر کل در بجان خس و خاشاک نهفت از بهر فزید دام در خاک نهفت

آنکس که بناله بود و دل بربست فیضی چه نشسته درین مصله گاه	شکیر کنان رخت بمنزل ربست جازه بران که کعبه محل ربست
رباعی	رباعی
ای آنکه تویی یایل انشا همه گاه از خانه اختراع مکنو بی چند	خواهی که شوی بعلم انشا آگاه انشا کنم از پیر تو انشا را الله
رباعی	رباعی
ای شور دلم از لب چون شکر تو خواهم که همیشه از سر ساز و نیاز	سر کشتم که ز کمال ابسته تو تو در بر من آئی و من بر دور تو
رباعی	رباعی
یا عالم اسر ابطول و غیوب استغفر من کل خط و اعوذ	یا دافع اسباب هموم و کروب استغفر من کل ذنوب و اتوب
رباعی	رباعی
ای همفغان لال دارید شما دیر است که از شما ندارم خبری	یا شوقی در حینال دارید شما چونید شما چه حال دارید شما
رباعی	رباعی
آنانکه سخن بجا دوی میکوبند از کل تو خبر پرسی و مرغان چمن	هر یک سخن از ترک دوی میکوبند فریاد کنان تویی تویی میکوبند

ازین زمان شاه ارباب سلوک مردم به روی بشیر آورند	صد شکر که شد راه شریعت سلوک ز از روی که الناس علی دین بک
رباعی	
چند آنکه بعقل گیر و دارست مرا ای عقل برو که از تو کارم نکند	صد گونه که به کار و دارست مرا دی بخت بیا که با تو کارست مرا
رباعی	
صد شکر که تفسیر من از علم بعین دوشنبه عاشق ریح الناس	بنمود جمال و محض شد بی شین از سال سنه الف و الفین
رباعی	
فردا که حساب ما جزا خواهد بود بر قدر عمل اگر جزا خواهد بود	نیک و بد خلق بر ملا خواهد بود در معده دوزخ امتلا خواهد بود
رباعی	
آرزو که گردند شمار من تو فارغ بشین که کار سازد و جهان	برند ز دست اختیار من تو پیش از من تو ساخته کار من تو
رباعی	
در گریه حسرت از سرم آب گذشته یک چشم زدن نبود بیدارد لم	کین عمر چو شاه میا گذشته افسوس که روزگار در خواب گذشته

وزیاده علاج دل بیمار کنیم امر دز آب تلخ افطار کنیم	آمد شب عید رو بنما کنیم تا کی سوزد کلوی ما شربت قند
	رباعی
فرموده بنا پادشاه بجز و برش دروازه خالفاه تاریخ درش	این خافقی که سوده با چرخ سرش تاریخ بنا هست خالفاهی اکبر
	رباعی
دولت ز نشاط تهیت کو آمد می نوش که آب رفته در جو آمد	ای عشق که باد صبح کلبو آمد خوشباش که بخت خفته سربالا کرد
	رباعی
جا کرده در و طایفه مکتبه سرا تاریخ بنای اوست بیت شعرا	این خانه که از درش رسد بانگ درا از بسکه بمنز ان نظر موزدنت
	رباعی
ناقص نه از صیحج و معتدل چه کنی تدقیق مباحث مطول چه کنی	فیضی سخن از افعل و فاعل چه کنی چون نکته آریاب یقین مختصر کنی
	رباعی
تا کی سخن از اسطوره بطلیموس مصلح نبود جوادش جالینوس	ای روح تو بجز ز اسرار نفوس آز که اجل معد او فاسد کرد

این نامه که غیرت سخن نیراست هر تازه دبیریم اگر در گری	از رشته محبت دل آویز است بهر زود و گانه سحر خیز است
رباعی	
صد شکر که این سخن دانش پیوند بی همت آسمان زمین مشکل بود	آسان گفتیم بطبع دینوار پسند آنچنین آینه مصنون بلند
رباعی	
این نامه که از غیب فراهم آمد در خواندن هر رباعی گلشن آمد	در حلقه جرج نقش خاتم آمد جست ز جبار رکن عالم آمد
رباعی	
این سکه که دست بخت از خاتم یافت شد نقش پذیر نام اکبر شاهی	هر دم نظری ز نیر اعظم یافت ز آن دست که سرخ روی عالم یافت
رباعی	
الحمد کمال مدغم عطا ده حکم الکلام محولا حاصل المرام کن	مدح الاکارم سرمد المخرده مکرده ما حوره ساهبا بعدد محسره
رباعی	
در دالبرید هشیما بعدد مه بشری لایل الهند ان سواده	دمور ابیوننا بر قوسه قد یجلی من بارقات علوسه

مفردات

<p> ناله بیال بسته ام طایر شبنام را که زخم تیغ شهادت شود چایل ما پرواز ملائک نبود سک کسان را ای خاک جهان بر سر افتادگی ما حرکات خوش او زیر و زبر کرد مرا از رشته زنا بد دور کفن ما وارکب فیه لسم الله بحر بیاد مرا شربت الراح بالا قراح احلها و بر هم زدیم سلسله روزگار را بشرف قدم خود مشرف سناختی را دیده بیدار باید دولت بیدار را مکر به نیل فرد برده اند عالم را کر چه معمور منزل بود از آفتاب خیل خرگانه جویس القلوب که نخو اهرم سر یکوی حجاب اینها همه از محتاج خانه خرابست </p>	<p> نیست قدم که سر گم بادی فراق را نوشته اند بدیبا چه ششما ل ما از اوج محبت چه خبر بود الهوسا را امروز کسی نیست بدله او که ما خطش از دایره عقل بدر کرد مرا در عشق بتان چون بود جان تن ما بین دریای اشک من در دو گشته زهر سودوزیان فارغ بخود دارند منو ما روش که یافتم کف زلف یار را نهادی از سر یار قدم برزق یار را میرسد خواب اجل مشکل که بنیم یار را بین بگرد جهان این کبود طارم را ده که شد خانه عزم زد دل دیده ای دو چشم دزدی دل کرده خوب بر رخ خود کن از زلف نقاب در سیکه امروز نه جام و نه شرابست </p>
---	---

اشب بخودم خیال جگست
 انجکس در کلشن عالم دل خرم نیست
 یاسید ارسل الیه کتابه
 خطی که ترا بران عذار است
 زلف او دیدیم و اشک از چشم ^{خورد} غم
 آشفته از زلف پریان تو بدست
 ز عاشق بجز ملاست ملاست
 ز بدستی در آن غمزه خود کالم بر دست
 شبست و باد شبگیری فراق آمیز
 آمد بهار و بوی گل دلا شد بلند
 از دو چشم تو خواب می بارد
 بضرورت شدم از کویت دور
 صوفی به تکلف زنی دم به صوفی
 زلف بر روی تو ای سیم اندام
 نو پا دشاهی و باندۀ فقیر تو ایم
 سلام الله فی شهر الصیام
 برق حیرت در دل پوین ^{چشم} بوزیر

من از دل و دل زمین تنگست
 در در ادرمان ندید و زخم ز امریم
 و اسئل عن الله المحیب اجابته
 چون خط معدل النهار است
 آب می آید از آن چشمی که درو دود
 خون ریختن از خنجر مرگان تو بدست
 که در غنق آمد علامت ملاست
 که بیان تبسم از گل دشنام لبر ز است
 نوای بخودی از قمری شب خیزی آید
 و ز بلبل دریده دهن ناله شد بلند
 و ز دو چشم من آب می بارد
 الضرورات تلجیح المحذور
 از باده دمی در کش و بکد از تکلف
 کافر می هست مطیع الاسلام
 نو آفتابی و مادرۀ حقیر تو ایم
 علی شیخ الوری زین الانام
 طبلان صفوت و جلباب نور اند ختم

<p> راه بار یک و شش تا یک بار چهل و یک غفلت ذکر همان لغزه مستانه همان با لغز ملا یک بود از آب و گل او باد وادی شادی غم تو چه کافر عجبی لا اله الا الله هیچ دلی که گجائی و گجای میکند یار تو که بود دست تو هم مار که بود پشردی دست کنی دست از زمین تحقیق کرده ایم که تقلید میکنی عریب نیست که یاد مرغی بکنی زهی آشنائی زهی آشنائی الم تر انهم نے کل وادی فلک شست از دامن شبیه بزیر قدم در نور دیده او صبح قیامت از لب وصلتی </p>	<p> دل تبار زلف او آویخت انشب بگویم پیش ما کعبه همان باشد و منجانه همان ان بیکر قدسی که بود جان و خجل او اسی بدل بیش و فنی کم تو زهی چشم تو صد بچو کعبه خانه بسا اسی سفر کرده که در خاطر ما میکند دوشینه بگو شمع شب تار که بود شدی بادی همراز قدر من بد نشستی زاهد سخن ز مشرب تو حید میکنی صبا اگر کدزی جانب حید کنی به بیجا لکان آشنائی نمائی کسی عشاق را غم گاه شادی سحر که که از شبنم صبحی بساط امل از جهان چیده او اسی شور محشر از شب هجرت ترستی </p>
<p> اشعار سکه گرفته سکه کابل بنام اکبر شاه </p>	<p> همان فروغ که آفتاب یافته ماه </p>

<p>رواج سکه کابل بنام اکبر شاه نکین خسر سلطان سلیم اکبر شاه بنام شاه مراد ابن شاه اکبر باد نشان خاتم نقش نکین شاه مراد خاتم دانیال اکبر شاه نکین دانیال ابن اکبر نکین دل و دیده دانیال نام سلطان مراد اکبر شاه از شاه مراد شاه اکبر نقش نکین شاه مراد ابن اکبر نقش اخلاص شاه اکبر باد</p>	<p>همیشه باد زوار العیار لطف اله همیشه باد طراز نشان حشمت و جاه نکین فتح که اقبال از فرسده مراد دعا گو دولت جاوید شاه اکبر باد سید خند بنور فضل الله بانو ارازل بادا مسنور درخشنده بادا بنور جلال باد کو بر فرسده خاتم جباه افروخت نکین چار کوهر خطمی که از فروغ سعادت میوزد در نکین صهیبه شاه مراد</p>
---	---

متفرقات افرا

<p>بسان دولت و نعمت ز اهل استحقاق تکلیف یشرع فی اعلیٰ مناصبه بیهات ان البحر لا یستفد و غیرت خرفا عن سبالیه قاصه هست زمین و آسمان شعر بلند و پست</p>	<p>ز آستانه او چند دو رخا هم بود العقل یعجز عن ادنیٰ مناقبه ان فی اردت له المذبح قبل له و کل فیض خط من نسج نسفه فیضه اگر نظر کنی عالم ملک غنچه</p>
---	--

<p>کی بجنب چنین که نهساوند زهی نوید شب عید نظم ^{فصل} این چه آشوب گناهست که یک چشم رندان غم ماراد و جهان رخ گناه آواره شدیم که یوسف من ؟ آنچنان حسرت مژگان تو در دل دار ایام نهان بودن ز یاد گذشته</p>	<p>بر دل ما ستون خانه عشق که دست دپایه را بخون خا بستند فتنه بر بستر مژگان نکند باز بان دست سبز تاندهی نیم بهای در محمل کاروان نه کنج بد که مکر در دل من تیر کمرشته اند بهنگام رها کردن اطفال رسیده</p>
--	---

مصرعای علیده

<p>چراغ نظر مشعل آن شبستان ز صد هزار سیه بخت بر گرد میرا صد عقده ز ناله دلفریافته از آبله پر خون صد لاله ستان از آبله زیر قدم لاله ستانیت طوفان ز توبر خانه برخواست بدل تخیل آن سر و جلوه ناک دیده را سیر خواهم کرد از آن طوفان جز شیه صفت ز ریسر بخت</p>	<p>که بخت زین همه عثاق بر گرد میرا کی راست توان کرد آن بخت گونم در کف با می تو زین مادی حاد در آبله زیر قدم لاله زار بین در مذهب مالذت نظاره کنایت که عالم تازه از خورشید عالمی بدیده جلوه آن نخل جلوه ناک عفتای قاف قدس گرفتارم تمامی توان بخواب بدل کن خیال را</p>
---	--

۳۴۵
۱۰

۸۹۱۵۰۱۴۱

This book is due on the date ^{1 1/2} last stamped. A fine of 1 anna will be charged for each day the book is kept over time.

۲۷۷۳
۱۰

Checked 1991
۲۲۲

۲۹۵۵۱۲۱

Date	No.	Date	No.